۱

شعرائیکه از این مجموعه قصاید ازیشان

جوهری زرگر	منوچهری	جمال‌الدین عبدالرزاق	خواجو	امامی هروی
جمال‌الدین سمرقندی	ذوالفقار شروانی	قوامی گنجه‌ای	بدر جاجرمی	عبدالواسع
فرید احول	صاین‌الدین شیرازی	حکیم فرخاری	نصیراب	سیفی
عزالدین شتیلی	کمال اسمعیل	سعید هروی	فضل‌الله قزوینی	فصیح‌الدین
سید عزالدین	فخرالدین گرگانی	مجیرالدین بیلقانی	شهاب‌الدین	رشید وطواط
ابن خطیب	اوحدی	خاقانی شروانی	نجیب‌الدین جرفادقانی	فلکی شروانی
حکیم سوزنی	بیری	عنصری	مختاری غزنوی	سنائی
سیف‌الدین اعرج	فخر تبرتی	شمس‌الدین ترشی	نجم‌الدین سمنانی	عسجدی
منطقی	بشار مرغزی	بهیی	جعفری	حمیدالدین بیلمانی
عبهری	قادری	راجی	ابوالعلای رازی	اشهری
عمعق بخاری	ودلی	شمال دهستانی	صدرالدین قزوینی	سراج‌الدین قمری
عمادی	معروفه	حکیم طرطری	رفیع‌الدین لنبانی	

مجمع الاشعار

٣

بسم الله الرحمن الرحیم

جوهری [?] در وصف شراب فرماید

صفة الخمر

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان ... باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه برزند ... باید می‌ که بوی گل و رنگ ارغوان
آن باده‌ای که بوده به عکس آفتاب ... کز آفتاب و ماه و به روز و شب نشان
معیار عقل و دارویی خواب و فرح دل ... درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حس ... عین تواضع و تن لطف و در بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط ... قوت دل و توان تن و خفت زبان
دارد نگاه آنکه کنی آنش آزمون ... دارد به وقت آنکه کنی نوش امتحان
نور سهیل و آتش مریخ و فر ماه ... آرام کهل و حرمت پیر و تن جوان
در جسم او نما دهد قوت نمک ... در طبع او سرشت کند زیب زمان

اگر

آن می که گر فرو بچکانی به عکس او ... شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
آن می که گر از او بخورد در جسم چنین ... پر دل شود ز خوردن او مردم جبان
روشن شود ز دیدن او دیده چنین ... در پیکرش غریزهٔ شادی شود جوان
گردد ز فعل او تن بیمار زورمند ... گردد ز طعم او دل غمناک شادمان
چون آب ناروان بود اندر قدح اگر ... آمیخته به مشک بود آب ناروان
آنرا که سوز زبان ز زبان آورد فلک ... چون او بخورد سود شمارد چه زیان
روی چو زعفران شود از روی معصفری ... وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
آن عکس رخ عاشق داده به یاد دوست ... آن یار بسته صحبت ده بار دوستان
وز باغ و بوستان و تماشا نیافت بهر ... با چهره‌ای که رفت سوی باغ و بوستان
نز باک ز اندر عشق بود باده دیگر ... مفتاح بند ریح بود باده بیگمان
بر گلبن نشاط بود باده تازه گل ... بر کشتی مراد بود باده بادبان
روحیست با کثافت و شعریست با کسوف ... نوریست با تغیر و ناریست با دخان

می بر سر افزاده حرام است که بنعت | از زر مهمان طلبد رنج میزبان
در قیروان مغرب از آن سوی کوه قاف | سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان
گر بشنود صفات می از آن زمان او | در حال سوی باختر آید ز قیروان
می خوار را ملک بهشت و بهشت از آنکه | ما را خدای وعده می داد در جنان
در ده نبید خواب که باید مجال خواب | چون تیغ آفتاب زند صبح بر فسان
تا جوهری زرگر جام شراب پر | نوشند که صبوح بیاد خدایگان

نوع هشتم که در وصف صبح گفته است

چون رایت صبح شد درفشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک ستام صحنش | یک قرصه زر بداد تاوان
خورشید کشید تیغ رایت خویش | شب را بگسست بند خفتان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تا بجانه | بر نه نهیب آتش زمستان

ناگه ز درم

ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو نوخرامان
بر دست نهفته آستین چپ | در پای کشان ز کبر دامان
فتنه شده بر روش صنوبر | عاشق شده بر رخش گلستان
طلعت همه شرم ماه گردان | قامت همه رشک سرو بستان
در چهره جمال لطف پیدا | در غمزه کمال سحر پنهان
بنشست ز بهر در سخن گفت | کز در لب او گهر فشان
فی الجمله صفت کردنش نه | کان غنچه لب است و آن چه دندان
من رفته بکنج او فتاده چه | زان چاه که داشت بر زنخدان
در خدمت او نشسته عاجز | در طلعت او بمانده حیران
گفتم که ز خوردنی چه دارم | من در خور خوان چون تو مهمان
گفتا که تکلفی نباید | هر چه بنگار در خور آن
زو کار سپهر روز در بند | در سنبله رود و دانه پستان

باید که چو خورد کرد خواهی — گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردان — مه حالت دهر طحان
آن به که بجسته ما باشد — بر سفره زنبیج میران
وز مهر نشش شب و در — از چشمه کوثر آب حیوان
یک سفره رسیده سیب و برق — در خواه عبارت زعفران
از رنگ عجب رنگ سبز — وز گرد بهشت بیک بیفشان
یک دسته ز زعفران جدا — یک چوبه زنیه پر دستان
تا همچو سپر شود بدان تیر — بر پشت طبق لبی گردان
پس هر سبزی به شسته جو برگ — مانند شکلهای ریحان
ثور ار چه ز راست ماده گردد — تا شیر دهد تر از پستان
زان شیر بگیر چرخ روغن — شاید بگرفت خوار دستان
روغن بگذارد چرخ مگذار — تا تا نشر رسد به پایان

آب از سر چاه زمزم آور — وز آتش کعبه بار رهبان
هیزم ز بهشت شاخ طوبی — با عود و عبیر و مشک سوزان
از چشمه ماهتاب کن صحن — وز قرصه آفتاب نه خوان
دوغش خوش و روغنش برق — سیر اندک و ز نمکش فراوان
گر باده خورم که فلک سالا — تا جدی و حمل کند به بریان
آلت همه زین صفت بیار — بر کار آور فسون و دستان
باید که چو کافران بپیچند — آرند بمنجنیق آتش در پایان
منشین دمی تو از آن — مخمور و در آتش رخشان
خوش ساخته بودم از شبانه — درکش قدری به قدر امکان
در حال چو گفت پیش بودم — پذرفت ز من به لب ز جان
می خورد به باز دمینه بگشت — هر کو نخورد بود پشیمان
آشفته درآمدی آن شد — رستم به رخش تا همگان

زانجا بر زال زر فرستاد / صحنه صفتش ز زابلستان
گر رستم خورد یکباره خوردن / لایق بود ار چه بیشش آن
طعمی که به ریسه و شیع سازند / الا که به نیره خورد نتوان
در لذت او هزار حجت / در حجت او هزار برهان
باشند خورندگانش فارغ / از زحمت تره و نمکدان
کس شکر نعمتش نیابد / از عهده عراق تا خراسان
طبع ان طلب دگر چه باشد / بر خوان ز بهر زرگونه الوان
چون برگ گل اندر آب کافور / هم زان خورش آمده است همنان
در عالم اشتها خلیفه / در کشور آرزو چو سلطان
کاچیش وزیر و دستش نایب / نعنش حاجب هریسه دربان
از هر خورش اختیار خوان / از جمله ملوک شاه ایران

جمال الدین عبدالرزاق در صفت حمام گوید

[illegible]

چگونه چیست آن نقش مدور / که دارد خیمه با گردون برابر
چو ابر ازگشته بر سر آب / چو چشمه گاهی زده بر روی آذر
هوا اش روشن و آتش موافق / زمینش صاف و سقفش منور
چو صحن بوستان هم پاک و هم خوش / چو طبع زهره گاهی هم گرم و هم تر
زمین او به رنگ چرخ ازرق / هوای او چو جسم ماه انور
ندیده چشم کس او هرگز تهتک / نگشته آب او هرگز مکدر
ز آتش رنگ نجه چون آب / ز خوشش شرم خورده حوض کوثر
ز نقشش گاه هست جنان [illegible] / بگیرد هر دمی تابش [illegible] اختر
برهنه گشته در وی سیمبر حشر / بر زنگ و حور دو در دوش دلدار
ز خوشی راست بنیاد بهشتی است / که هر رخ هست در اجزاش مضمر
به هر رخ خسته میانه ازدان گی / که آتش میشود کارش مقرر
همه آلوده گان آیند در وی / برون آیند از او پاک و مطهر

خطا گفتم که این کعبه است لیکن | نه از بنیاد ابراهیم آذر
تو کعبه دیده‌ای هرگز که در وی | روا بنموده اند از هیچ جانور
در آن کعبه یکی سنگ سیاه است | که مالد روی خود بر پای هر پیر
فکنده اندر او سحب ده بر آب | خشن پوشی سپید معجر
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب | چو زنگی در آب اندر شناور
یکی لعبت در او از بهر خدمت | ورا ده ده زبان وز روده لاغر
بشکل معدل تقویم در وی | با خطهای به پرگار و مسطر
گذشته حلقه زلف جانان | که این صنعت شده است او را میسر
مشبک دو زلف دلبران است | هزارش ره نهند از راه بر سر
میان لب از این سی و دو دندان | برای خدمت زلف معنبر
خط شمشاد گون اندر رست عود | که او را هم از آن است
گذارش زیر زلف جانان | ضعیفی دیده چنان بستگر

طراز روش

طراز رویش اوالقاب شاهی | که در ملکت است شاه سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک | پناه مملکت خاقان اکبر
جوانبختی جهان بخشی که گردون | زمین پیما زیر چتر او عدل گستر
چنان کز نازنینی کعبه نازد | بدین القاب نازد چرخ اخضر
مبارک باد این جای همایون | مربی مرد را خورشید کشور
دل او معدن جود است دانش | کف او مرکز کلک است و خنجر
همه عمرا کنم حصر معاشش | نگردد هیچ معنی مکرر
سپهرش خاتم و بخشش ساعد | جهانش بنده و ایام چاکر

خواجوی کرمانی در صفت حمام گوید

ای پیکر منور مجمر و خوی چکان | شعبان آتشین دم او منبع اسکرات
روشن درون نغمه دل گرم تازه جان | آتش نهاده خانه‌گه محور روان
گویا سمندری که در آتش گزین مقام | یا مرغ آبئی که در آب جوی مکان

با آتش است موازنه وز رفعت از شرف | با اخترست مقابله با بادت اقتران
سیاره در فضای تو هم دیو و هم پری | پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در سطوح | وضع تو در اشیه و کجات برآسمان
ترکیب از طبایع و در سرشتی از حواس | در موقف جهنم و در ساحت جنان
با خاک در تواضع و در باد همت ز | در آتشت نشیمن و در آب آشیان
ز آب سنقطت و از آتشت نظام | با آب سنقت و با آتشت قران
هم دیو با فضایلت گرفته انس | هم انس در مصاحبت پرورده جان
سطح تو در گلشن و هوای تو دلپذیر | صحن تو دلنشین و سرای تو بوستان
از چرخ جست سبقت و از بحر جست آب | هم جسم زیر دست و هم بحر زیر ران
در تخت تست صبح و در صحن باغ خلد | در جنب تست گلشن و در جوف گلستان
خاک است طینت تو و با آب هم مزیج | دلو است طالع تو و جسم تو صحان
چون کجا امیر شوی از تخت یک نفس | چون هم گذر نشسته ز دامن گران

ز موا

از خاک و آب و آتش و بادت بنا بود | تا حکم آب بر سر آتش بود روان
خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت | تا باد و آب و آتش و خاک است در جهان
هر دم که از جگر نفس گرم بر کشد | در دم ز چشمهات شود چشمها روان
محرومی و تو در مقام حرارت کی باتشست | لیکن تو از فرط رطوبت بود زیان
منعی قرصه و بری از دی برد و سم | نمکی بر آوری همه زادی کراد دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو کیخسرو دوران
چو رخش سال نهصد و پنج و چهارده بعث | چون مه تمام گو عبد عبد الله خان
صاحبقران بیا ز زر دین صعد ز عجم | شاه ملک نشان و امیر فلک نشان
خاقان که از هیبت او گرد پرچین | قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان
آن کز تپش خنجر او تیغ از دو شیر | خاک کینت پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر ز سپر او شکافت او | چون موی کاسه فرزند ز فرق فرقدان
ای در سخن زبان به ثنای تو گاهکار | وی در دهان زبان به ثنای تو کامران

شعری ز کارخانهٔ حکم تو کاینات / سعدی ز کارنامهٔ علم تو کن فکان

کیوان به طبع خدمت درگاه تو گرفت / اختر برای نوبت درگاه مدح خوان

قطب فلک بگشت به رسم تو گم کند / روی زمین تخت رحمت و افلاک صحن آن

هر دم ز تیر تیر کشاف تو مشتری / افغان ز ره برآورد از گوشهٔ کمان

شاید که چرخ سرکش گردد چو بندگان / بندد کمر ز منطقهٔ پیش تو بر میان

افتاده از کمان تو زه در دهان تیر / برده زبان خنجر تو آب لعل خسروان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله / تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

با داد قسیم تو سنت زر خرمن قمر / لیکن کمینه زر جهان تو توامان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی‌زوال و بقای تو جاودان

ملک الکلام امیر المعزی فرماید این قصیده را به وجه قربان خوانده در مدح عالم مجتهد عالم

بر اوج قبهٔ گردون ز عکس صورت علم / چنان که آتش آید برق صاعقه مردم

فروغ تیغ غرضها ز بزم داور گیتی / شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم

سپهر حشم

سپهر حشمت شاه جهان کشورشاهی / مدار مرکز گیتی نهاد گوهر آدم

بروج ناظره و الشمس راکب مجد دنیا / علاء ملت و دولت شکوه خسرو عالم

خدیو دهر دو سلجوق شاه عالم عادل / پناه بینش گردون قوام عنصر عالم

زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر / زهی در آب وصف تو حرز مدح تو مدغم

مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی / مسیح رحمت جان را نسیم لطف تو مریم

سواد دیدهٔ گردون ز عکس رای تو روشن / اساس خطهٔ امکان ز نهج حکم تو محکم

چمن عدل تو گیتی همیشه با لب خندان / ز نهج حکم تو دوران همیشه با دل خرم

ز دور رزم تو فارغ ز جور بزم تو عالی / بساط مجلس بهمن ز هیبت عالم در هم

ز صدر سینهٔ حاسد به پنجهٔ رمح تو مشرب / ز مغز کلهٔ اعدا گزیده تیغ تو مطعم

خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا / ز بالا رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم

نسیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن / به آب چهرهٔ خنجر به تاب طرهٔ پرچم

همیشه تا شود از تاب مهر خسرو انجم / همیشه تا بود از عکس جام باده در غم

گشته برخ گردون خنده زده تیغ کجش ... نشسته بر گل جان‌ها چو لاله قطره شبنم

چو رخش دولت و دین بسته بود عزمت ... ز روز و شب همه ساله عنان اشهب و ادهم

ز تاب آتش غیرت فتاده آب در آتش ... ز بوی نافهٔ نفحت گرفته آهوی چین شم

دوام دولت و دین را ثبات عهد تو بهر ... ثبات ملت حق را دوام جاه تو همدم

سپهر هیبت تو گر دهد وجه رای تو روشن ... جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم

همیشه بر قد دولت قبای حکم تو چابک ... همیشه بر سر دشمن قضا ز تیغ تو مبرم

ملک الکلام جمال الدین سمرقندی فرماید این قصیده متقارب است چنین از مصرع آخر هر بیتی تجنیس گیرد

رباعی موشح

خستی تو مرا بتیغ هجران ... شدی ز من از برای آن

ناگاه ز دوری وفا نبودم ... که زخم تو بود پنهان

بگذار دل تو نیست با من ... و شکسته تو بجان

رستم ز غم و صحبت باشد ... تو دیر زی و شادمان

آغاز مرا کسی نبودی ... در کار تو بود افغان

جز با تو دلم کسی نگیرد

جز با تو دلم کسی نگیرد ... در دام تو جسته‌ام و از آن

از من تو رمیده همچو آهو ... از دام رمیده در بیابان

از کام دلم بریده کردی ... ناکام و کنون چه سود افغان

اکنون که نهان من ترا شد ... پیدا تو از آفتاب تابان

وانگه ز غم تو مرا روان شد ... شیدا دل و کام هر بکان

مفزای جو ره با تو در دم ... عمدا و دگر مرا مرنجان

وانگه تو که هست روز ما را ... فردا نه که امید ما را

لواحد من الشعراء رد العجز علی الصدر

ستمگر دست بردی ستمگر ... به لب بردن رضا دادم به لب

مراسر گشته مبادا دو چو زلفش ... ره و در کار او روزی مرا سر

بیاور دم فرو اندر دل که جانان ... نه همدم باشدم هرگز نه یاور

جفا بر جان من زان می‌کند یار ... که چون من نیست او را کس جفا بر

مکرر تیغ و جفای او نه بس بود ... که هجرش کرد رنجم را مکرر

برادر سینه دارم ریش ریش — چه سازم گر نبودی ای برادر
سخن در ملک رویش گر بداری — بر آتش پای بر داری چو سمندر
بداور بر شمردم قصه پرشر — فرو بشنو ز درد خاطرم داور
برابر تیر شد برق تفنگ — که همراه است با برقه برابر
مرجمه دارها باید گرستن — که اشک او ز چشمش در گل پر احمر
بهم سر پیش شه بر خاک کردیم — که او با فرزنه همدم شده همسر
دلاور نصرت دین شاه زنگی — که ختم گفت چیست در دل آور
قلم تر پاک بادیر صحیفه — اگر گردد حساب او قلم تر
توانگر دل به جوش عالمی را — ز درج گوهر معنی توانگر
دلاور در بیان از شرح نکرش — اگر هستی به نظم اندر دلاور
هم آور دمی بنیاد از فنون را — بر و حسن جهان را بهم آور
خرد پر ار خداوند عجب نیست — که از صورت بر دیوانه خرد پر

جگر در

جگر در کپت آنکس را که باشد — سرشت بس او را در جگر در
زمین بر گیرت بانج و غصه — که چرخ این غصه میخواهد زمین بر
کمان بر کشیده این چرخ سفله — مدارا کردنش با کم کمان بر
پیمبر گفت باشان فرمن باش — وگرنه گشتی از عیب پیمبر
سخن خر قدر بیداند سخن را — وگرنه کی کند قدر سخن خر
بجوهر هر که باشد شاد باشد — نباشد شاد مردم جز بجوهر
بمنبر بر شوم مدح تو خوانم — تو میپسندد این علما منبر
ده بر ق سخن پر توز شادی — چنانکه از آب شاخ گل ده بر
کمان گر گر بود چه کمان نیست — حواله کرده عقلم بر کمان گر

سید ذوالفقار شروانی در صفت رود مجلس فرماید

بوستان بر سرو دارد این نگار ز دستانش — ان نگار ز دستان بر سرو دارد بوستانش
گلستان باشد شکفته بر صنوبر ایحب — ایحب باشد شکفته بر صنوبر گلستانش

سایبان از سبزه دارد لاله سیراب او | لاله سیراب او از سبزه دارد سایبان

رایگان هستم غلامش گر ز من آزاده شد | گر ز من آزاده شد هستم غلامش رایگان

پرنیان آمد مرا رخ او تا مرا شد اشک لعل | اشک لعل آمد مرا تا شد رخ او پرنیان

سرگران بر من چه دارد گر سبک شد کینه ام | گر سبک شد کینه ام بر من چه دارد سرگران

زعفران شد چهره من بی رخ گلرنگ او | بی رخ گلرنگ او شد چهره من زعفران

شادمان باشم همیشه زانکه شد غمخوارم او | زانکه شد غمخوارم او باشم همیشه شادمان

در میان آمد کمرسان گرچه باشد لاغر او | گرچه باشد لاغر او آمد کمرسان در میان

ناتوان گشتم چو چشمش تا لب او شد شکر | تا لب او شد شکر گشتم چو چشمش ناتوان

ناروان در دیده من زاو دلم در نار دان | زاو دلم در نار دان در دیده من ناروان

کامران شد بر دل من همچو صاحب بر جهان | همچو صاحب بر جهان شد بر دل من کامران

آسمان قدربخش و روزگار ظلم سوز | روزگار ظلم سوز و قدربخش آسمان

گردنان را گشته سرور دین حق را او نهیب | دین حق را او نهیب گشته سرور گردنان

در جهان چمن

در جهان چمن او نشانه آفتاب سایه ور | آفتاب سایه ور چمن او نشانه در جهان

ماکیان از بار قدرش سایه یابد از هما | سایه یابد از هما از بار قدرش ماکیان

ارغوان از عدل او شد بار خار جور و ظلم | بار خار جور و ظلم از عدل او شد ارغوان

توامان شد ملک و دین را از وجود رای روشنش | از وجود رای روشنش شد ملک و دین را توامان

برکران افکنده باطل در میان آورده حق | در میان آورده حق افکنده باطل برکران

در نهان در آشکارا ای تو پشت ملک و دین | ای تو پشت ملک و دین در آشکارا و نهان

آنچنان گشت از تو باطل آنچنین گشت از تو حق | آنچنین گشت از تو حق گشت از تو باطل آنچنان

باشبان بی سالار گوید گرگ از انقلاب تو | گرگ از انقلاب تو بی سالار گوید باشبان

بی نشان شد نام فتنه چون نشستم در عهد تو | چون نشستم در عهد تو شد نام فتنه بی نشان

امتحان کرد است حکمت از فلک نظم جهان | از فلک نظم جهان کرد است حکمت امتحان

لامکان باشد فضای نزهت قدر ترا | نزهت قدر ترا باشد فضای لامکان

این و آن گشته رجوعت با یسار و با یمین | با یسار و با یمین گشته رجوعت این و آن

مرح خوان شد دولت بر بنده چمن جان ظفر — دولت بر بنده چمن جان ظفر شد مرح خوان

داورمان ای از سپهر شرف ای سپهر مرحمت — ای سپهر مرحمت ای از سپهر شرف داورمان

در عمان باشد ز حرمان گر نخشبی ساده‌وش — گر نخشبی ساده‌وش باشد ز حرمان در عمان

با روان مرهم بدن را تا بود رغبت بری — تا بود رغبت بری مرهم بدن را با روان

جاودان در فخر و نعمت شادمان و غم گسل — شادمان و غم گسل در فخر و نعمت جاودان

بد سگالان در ماتم و غم نکوخواه اندر طرب — نکوخواه اندر طرب در ماتم و غم بد سگالان

همعنان با فتح و نصرت هم رکاب آرزو — هم رکاب آرزو با فتح و نصرت همعنان

استاد الشعرا قوامی گنجه فرماید تغمده الله برحمته فی ترجمة محاسن الصناعات فی حدائق السحر و دقائق الشعر

حسن المطلع والترصیع

ای فلک سا به هوای قدر تو بار — وی ملک را تا به صدر تو کار

ترصیع با تجنیس

تیر چرخت مهر دیده سپر — تیر چرخت مهر دیده سپار

تجنیس تام

جود را بر ده از میان بیان — نکبت را بار ده ز زلف کمند

تجنیس ناقص

ساعد ملک و درخش صف را — تو سواری و رحمت تو سوار

تجنیس زاید

بیت با رفعت تو خانهٔ خان — ملک با فسحت تو شارع شار

تجنیس مرکب

پر وفا تا تو همه جان با خنجر — با هوای تو همه جان چو جبار

تجنیس مکرر

صبح بدخواه از حشمت تو شام — گل بدگوی از حشمت تو خار

تجنیس مطرف

عدلت آفاق نشسته ز آفات — طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس خط

از تو سپهر ظلم را دارد　　وز تو اعدای ملک را تیمار

تجنیس خطی

جز غبار سمند تو نبرد　　دیدهٔ عقل سرمه دیدار

مراعات النظیر

در کف شمع باف پیکان تو　　شانهٔ ماه چرخ آینه دار

الموجه

آن کند کوشش تو با اعدا　　که کند بخشش تو با دینار

الجمع الضدین

با هوای تو کفر باشد دین　　بی رضای تو فخر باشد عار

تأکید المدح بما یشبه الذم

هست رایت زمانه را قاتل　　لیک دستت خزانه را غدار

الایهام

الایهام

بخشش سوی دوست خرم آید　　راست چون آب پشت سوی بهار

الالتفات

فلک افزون ز تو ندارد کس　　ای فلک جنگ گیر و کینش دار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب بنور　　میزداید زمانه را ز نگار

تشبیه التاکید

چرخ و ماهی نیستی زیرا که　　هست این هر دو را قوام و قرار

بلکه از تست چرخ را تمکین　　بلکه از تست ماه را اظهار

تشبیه المشروط

ماهی ار ماه ناورد کاهش　　چرخی ار چرخ نشکند زنهار

تشبیه الاضمار

گر تو چرخی چراست خصم کمین ور تو ماهی چرا عدوات تراز

تشبیه التسویه

جای حضرت چو جای تست رفیع زان تو بخت و آن حضرت دار

تشبیه الکنایه

چون تو در روز شب کنی پیدا چون تو از ماه زلف کنی دیدار

تشبیه عکس

شام گردد چو صبح زرد لباس صبح گردد چو شام تیره شعار

سیاقة الاعداد

دست بردست گاه عرض هنر سخا و وفا و عدل و یسار

تنسیق الصفات

نورت از مهر و لطف از باد بهشت برت از ابر و جودت از کهسار

حشو قبیح

هوست از

قدرت از مجد تو دیده آسمان را سخره و بیگار

حشو متوسط

کلک لطف تو ای همایون رای لطف در آورده زهر ر

حشو ملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام چشم بد دور روضه ایست ببار

اشتقاق

روز کوشش چو زیر ران آری آن قضا پیکر قدر هنجار

سجع متوازی

در سجودت توان شوند از پس بر وجودت روان کنند نثار

مقلوب بعض

آرزوت فتح در مکان امکان و بدست گوهر قرار اقرار

مقلوب کل

رشک قدرت برد سپهر نجوم   شکر همت کند بلا دو دیار

مقلوب مجنح

گرم دارد ز تاب دل پیکار   مرگ بار بخصم بر سوفار

مقلوب مستوی

گنج نصرت دهد گذارش جنگ   رای دولت زند حمایت یار

رد العجز علی الصدر

راهش مرد کنج های دولت   تو قوی را بجنگ در شمار

نوع الاول

کار عدل تو ملک داشتن است   عدل را جز این نباشد کار

نوع الثانی

یار تو ملک خورد بین   شد بدین زمانه پر بار

نوع الثالث

خصم بیا

خصم تیمار دولت تو کشد   خصم نیکو رایست در تیمار

نوع الرابع

در مقابله با زر بخشش   ریزش ابر را نباشد بار

قسم من الاول

سکندری برمع وام عده   کس نه بست مع وام گذار

قسم من الثانی

چرخ از آن آز تو خیب زده   بندگان را کی رسد آزار

نوع السادس وهو قسمان قسم الاول من السادس

نارو از هیبت تو پیش خنجر   در پی شکافش به تیره چو نار

قسم الثانی

دشمنان را باوری خلاف   با قضا های گنبد دوار

متضد

قهر و کینت بباد داده چو خاک   مهر و لطفت بآب کشته چو نار

اعنات ق

ای نکوخواه دولت تو عزیز   وی بداندیش از کار تو خوار

المزدوج

هر که زنهار خوار عهد تو شد   بسپارش بعالم خونخوار

کاو نیزه ببینه بر یالی   چون کنی عزم رزم اسب سوار

المتلون

ای بده قدر و وضیع و شریف   وی شده قید صغار و کبار

ارقط المثلث

کشته آب چشم تو آتش   تشنه تاب موی چهره یار

ارقط المثنین

کوهی فارغ از هوای خوف   کوهی ایمن از بلای خار

چیست آن دو

لغز

چیست آن دوره و قمر او زرنگ   چیست آن خورده و قمر او سپار

خام او همه چه علم راجح   مست او هر چه فهم او هشیار

دل اشکن لیک درد دل پرور   خوش کند لیک از کار گداز

رنج او نزد سیدلان راحت   خوار او نزد زیرکان دشوار

چین در جنگش عیان با مرکب   چمن نقش او مزد و با هنجار

از هوش همچو لعل راحت بخش   آتشش همچو آب انشکار

نغمه در روی شکلی موسیقی   ناله در روی نوای موسیقار

عشق صیاد است در شکار عیش   عقل مسکین بود در آن خونخوار

خامه عشق تیری که در غرقش   مدحت شاه سلیم تکرار

مطلع دوم ذو قافیتین

از دلم سوزنش برد قرار   بسرم نرگسش بپرده خوار

تجاهل العارف

دیدم که لبش زنخست یا چاه — یا رب لب او حسن است یا گلنار

جواب و سؤال

گفتم از جان بعشق بیزارم — گفت عاشق ز جان بود بیزار

الموشح

دست دارش از آنکه یار منست — دشمن آن به که خود نباشد یار

الملمع

سوخت در آتشم چه میگویم — احترقت الفؤاد بغیر النار

المقطع

زار و زردم ز درد و دوری او — در دل دار زرد دارو دلدار

الموصل

تنغشمنیغنکشتنغم — کلغتمتهقتهکشبنیر

چهره روشنت

المجسم

چهره روشنت که روز منست — زیر زلفش شده است چون شب تار

الرقط

غمزه شوخ آن صنم بکشاد — بر رخ زرد اشک خون آثار

الخیف

دل شد و هم نه پیچید از دلبر — سر شد و هم نه پیچید از این کار

المعمی

رنج ده دل ده ده دهن — بر دور یا داب را مقدار

التضمین

وصل خواهم ندانم آنکه کس — رایگان زخم نماید یار

الاغراق فی الصفه

در فنا به زلیس صفا که در اوست — روز من در غمش بود دیدار

جمع تنها

بر بنفشه زلف عاشقت چو من   لاجرم همچو منش نیست قرار

تفریق تنها

باد صبح است بوی زلفش نه   نبود باد صبح عنبر بار

جمع مع التفریق

من و زلفین او نگونساریم   لیک او بر گلست و من بر خار

جمع مع التقسیم

غم و چهره مرا دو چیز ببرد   دیده در آب و سینه در آذر

جمع تفریق و تقسیم

همچو چشم تو ابر گریانش   این به آب آن به لؤلؤ شهوار

تفسیر خفی

آب ابر تیره در آن روشن   این که گریه آن که گهربار

تفسیر جلی

جگر و چشم و جان و چهره من نیست   در غم عشق آن بت فرخار

هم بغم خسته هم بتن مهجور   هم بخون غرقه هم بزخم فگار

خورد و خون دم بعشق او ناکام   هست دستم ز هجر او ناچار

تنسیق

او مرا چون دهن دور اندوده   او ز من شد دو من زاده خونخوار

الکلام الجامع

مویم از غم سپید گشت چو شیر   دل ز محنت سیاه گشت چو قار

این ز لشکر بلا کشیده خضاب   وان ز راه جفا گرفت غبار

حسن المخلص

غم دل گر نگشت بازارم   هیچ شد برگ هیچ بازار

المتزلزل

شه قزل ارسلان که هست ویش — هست خصم شکار و خصم شمار

الابداع

خرشش آورد چرخ را بگون — عرشش افکند خاک را بمدار

التعجب

جای در گریبانه دریاست — از چه عنبر بدست او دربار

حسن التعلیل

زغم دریا که کف همی ورزد — از کفه پاک در جهان شد یار

طرد و عکس

چه شکارست نزد او چه مصاف — چه مصافست پیش او چه شکار

تکریر

چه ره چه رسوم چه لب می رز — دجله دجله کشد بزم عقار

تکریر نوع دیگر

کشته زان

کشته زان حبه حبه جور جنف — بر دوزان دجله دجله دوبیار

حسن المطلب

خسروا با زمانه در جنگم — که بغم بیکه از ددم جسوار

چه بود گر کف تو برگیرد — از میان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیان هست مهر را تابش — تا نهان هست چرخ را اسرار

روز و شب جز کرم مبادت شغل — سال و مه جز طرب مبادت کار

الرباعیه المقطعه

دردم ز دو درد و زه درد دم — وز درد دو درد داغ بر رخ زدم

زداب ز درد دل زرخ آوردم — در وا درد وا آه ز درد دردم

ملک الشعرا مولانا بدرالدین جاجرمی منور الله قبره این قصیده مقطعات است
چون از مصراع آخر آنچه بسرخی نوشته است با اول جمع کنی رباعی شود

ای روی تو غیرت گلستان | پیوسته لب تو شکرستان
از چشم خوشش تو مانده نرگس | سرمست و گل از رخ تو خندان
خورشید فتاده پیش رویت | بر خاک چنانکه ماه تابان
در حسن تو رفت عقل کامل | زردست بگرفت عین عصیان
روی تو چو مشتریست دائم | روشن چو تو ماه چراغ کیهان
گیرد ز گل رخ تو زینت | گلشن چو جهان ز ماه تابان
طوطی خط از لبت چو شکر | مادام دل لب تو شکرافشان
دارد گل عارضت ز سنبل | جوشن چو زرشک تیر مژگان
گر رحم نیاوری تو بر من | ای ماه کنم ز دست افغان
گردد ز جفات صاحب ملک | آگاه و تو چشم لشکر ایران
مخدوم جهان دنی و دین | گز قدر و دعوت بجم سلیمان
بر ذروه چرخ چار بین زد | خرگاه چو آفتاب رخشان

ای عدل تو کرده

ای عدل تو کرده ربع مسکون | معمور چو ملکت سپاهان
نادیده سپهر چون تو عادل | دستور بگاه و قدر و احسان
در ملک جهان تو تاج بخشت | خورشید نگین و چرخ فرمان
از معدلت تو هست عالم | پر نور چنانکه دل ز ایمان
گفتم شعری بغیر جاهت | زیبا همتین چو شعر حسان
چون مدح بدولت قبولت | والا بصفت چو در و مرجان
کس دیده قصیده در بلاغت | باهم چو نشانیست برهان
در دولت خواجه کرده ام من | پیدا تو بجان چو چشمه حیوان

ایضاً له این قصیده مشتمل بر توشیح مصرع مسجع است و در هر بیت دو لنگه
بر سی توان خواندن بهفت قافیه

انجو انجم معظم خورشید رخ حشمت | ای زیب مسند صدر زیبنده افسر
ایا دل کرم برجیس چرخ همت | سرو قد جلالی رای تو صبح انور

ای مسند عالی ابد بجسته حکمت | ابر فلک نوال مدح تو زیب سر

دستور ملک کیهان قدرت چو عقل والا | سعی کان نیای ای بحر سخن و دفتر

فرزند صدر اعظم ای رسالت آفرینش | تو ملک را کمال و دست تو بحر اخضر

ای خواجه ملک دم است بهای حکمت | دین را بحق عالی لفظ تو درج گوهر

صدرت چو حلقه خاتم تیر او برد فطنت | زر بخش خصم مالی طبعت بهشت دیگر

رایت چو مهر رخشان هست ای سپهر جودا | در ملک افتخاری لطف تو آب کوثر

ای قصر تو چو قلزم انیس بسیار فطنت | ای چرخ از موالات صاحب فلک فر

این گوهر منظم از موج بحر فکرت | شعر است چون لالی بفزای قدر چاکر

کرم چنین بتقسیم گفتم بفزو رحمت | نظمی خوش و علای شعرم بعنبر تنگر

آدم از ره خراسان شعر لطیف در پا | خوشتر ز آب جاری ده نوع خوش قدر و شر

ای فخر نسل آدم ای منبع سعادت | صدر خجسته فالی در ملک هفت کشور

جاهت فزون همه و کم چرخ علام حرمش | بادی چو چرخ عالی از عمر و جاه برخور

برت ای فلک هم پایش اجلالت | در حفظ ایزد با عز و حشمت و فر

از عمر و او لبستان کوه سپهر بنیاد | با دولت کامکاری پیوسته تا بمحشر

الغرض این قصیده مشتمل مصرع مسجع است و از هر بیت یک شطر هم سبستان خوان

بعث قافیه بمدح صاحب اعظم سلطان الوزرا شمس الدین صاحب دیوان

زهی دستور دین گستر زهی در ملک سلطان | مکرم صف اعظم محتشم صاحب دیوان

سعادت بخش بحر و بر تو ای خورشید والا | زهی کیستی تو خرم زهی ملک از تو آبادان

تو معمور هر کشور نظام زینت دینی | تو ای زبده عالم فروغ انجم دوران

تو چون خلد هر مسکن نظم بخش ملک و دین | وزیر عالم و عادل جهان را سایه یزدان

رکاب درگهت برتر بود از اعصاب علا | اساس دولت محکم جناب گنبد گردان

زجنت حضرتت خوشتر نکوهست در جهان ایدا | کرم در ذات تو مدغم ای جسم جان را جان

تو مهر شرف انور وزارت را تو ای زیب | ضمیر غیب را محرم کف تو معدن احسان

تو شمع همی روشن تو دارای حشمت و تمکین | سرایت بخت را منزل دلت از فضل رخشان

ز رایت در جهان خورشید رخشنده چو دارا
تو در حکم چون جم توئی در عدل نوشیروان

ز لطفت در حسد شکر گفت وقت عطا دریا
توئی هر خسته را مرهم توئی هر درد را درمان

ز بذلت خاک ره شد زر ز کلکت رزق مجرا
بود جاهت فزون هر دم بود عز تو بی‌پایان

ز خلقت عالمی روشن ز خلقت ملک بسته آیین
بود کام دلت حاصل بکور دشمنت در هر آن

توئی با فر اسکندر توئی با همت دارا
توئی با صولت رستم توئی دارنده کیهان

نظر کن سوی این چاکر ببین طبعم که استادا
منم با طبع چون قلزم کنم در مدحت جولان

ازین شعر متین برخور که آمد شعر من غرا
کنم مدح تو با جان ضم کنم بر تو گهر افشان

چو دانش را توئی معدن مرا احسان کن و تمکین
ثنا گویم ترا از دل شب به از در و مرجان

ببین این درج پر گوهر بخوان از بیت نوغرا
لبان چشمه نظم منم در سخن برهان

تو بادی ملک را معجز تو بادی کامران هر جا
تو افزون باش حشمت کم تو شادی بی‌حد احسان

علامت میر تا محشر سعادت را دولت هر جا
دل فارغ ز رنج و غم فلک را تا بود دوران

همیشه حافظت ذوالمن دعا از من ز حق آمین
جهان دایم شده بسمر تو بادی خوش دل از احسان

ای رخت

ایضاً له این قصیده را به شکر بهستیوان خوانده

ای رخت چون مه رخ و خلعت چون هلال
ای گرفته از قدت سرو اعتدال

ای ز رشته تابت از لطف و جمال
ای ز رشکت مه گشته چون هلال

از حیا رخسار تو ماه تمام
در صفا لعل تو چون آب زلال

هندوی زلف تو اختر غلام
خاک پای سنبلت باد شمال

ای خیالت همنشین جان من
در هوایت مرغ دل بگشاده بال

وی کمر بسته بکین جان من
در فراقت گشته شخصم چون خلال

حیف بهر انم رها کرده عاشق
زانکه پر درد شدم از ناله نال

هست شخصم خسته درد فراق
خسته را مرهم ده از روز وصال

چون ندارد آگهی از حال من
من بگویم گفته از حسب حال

عرضه دارم ماجرای خویشتن
در جناب صاحب فرخنده فال

تا بداند صاحب ادی زمین
آفتاب فضل و دریای نوال

آصف آفاق خواجه سعد دین		آنکه هست او دانش بخش خصم مال

ای غلام حضرت تو مهر وزیر		ای فلک کرده بامرت امتثال

ای ندیده چشم گردون تو نظیر		وی چو آصف در بزرگی بی‌همال

مهر رایت هست در برج شرف		ماه و جاهت هست در اوج کمال

هست لفظت گوهر و طبعت صدف		هست صدرت معدن اهل نوال

ای جنابت قبلهٔ فضل و کرم		وی سرایت کعبهٔ جاه و جلال

ای به منصب صد چو افریدون و جم		حشمت بادا در افزودن به ماه و سال

چون قبولت بدرجه جرمی یافت		ای قبولت حشمت و اقبال و مال

آفتاب فضل تو بر بنده تافت		کردم اندر خدمت سحر حلال

تا که باشد در فلک کوکب منیر		تا که باشد سبز در گلشن نهال

خلق عالم را تو بادی دستگیر		دستگیرت باد فضل ذو الجلال

الباب السادس فی ذکر التقسیمات بالملک الشعراء و افضل الفضلا عبد الواسع جبلی

ز عدل کامل خسرو بانشاه سلطان		بهم زو گرگ و رنگ و گور گشته در کیهان

یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل		سیم همبوس ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیین		بود در رایت و در فر و در روای او پنهان

یکی پیروزی دولت دوم بهروزی بخت		سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت یزدان

بیان او هست در بخشش سنان او هست در کوشش		لقای او هست در مجلس بقای او هست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض		سه دیگر شرع را مایه چهارم سعد را برهان

شد اندر عهد او باطل شد اندر دور او ناقص		شد اندر قرن او چیره شد اندر وقت او پنهان

یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر		سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

ز نور رای او عاصی ز جود دست او عاجز		ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران

یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده		سه دیگر سایه طوبا چهارم چشمه حیوان

ز تیغ او برد کیفر ز خشم او شود مضطر		ز اسب او کند همت ز تیر او کند افغان

یکی در بادیه تنین دوم در بادیه آتش		سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان

کند در گردن اسلام و بندد در تن ملت
نهد بر تارک دین و کشد در دیده ایمان

یکی پیراهن عصمت دوم پیرایه عزت
سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه عرفان

ز بام مجدش ار گردون بر آرد خویش از دریا
کشاید تیغش از غارا نماید جوشش از سندان

یکی صباح تابنده دوم درقه درخشنده
سه دیگر چشمه حیوان چهارم لاله نعمان

سنانش خسته روز و شب کمندش بسته بیباک
حسامش کشته همواره خدنگش بسته جاویدان

یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن
سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان

ایا شاهی که زیبد چار چیزت چار سیاره
بدان گاهی که بنشینی بطبع شاد در بستان

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر
سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان

سرا ناساخته بودی دری ادنیه کان را
چهار الفت همی زیبد چهار ارکان دیگر سان

یکی چون مشتری آهن دوم چون ماه نو حلقه
سه دیگر چون فلک درگه چهارم چون ملک دربان

ز نقشش او برد زینت ز فر آن خورد حسرت
ز قدر آن شود ناوک ز رنگش ننگ گیرد عقبات

یکی بتخانه آذر دوم سیاره از زهره
سه دیگر قبه اخضر چهارم روضه رضوان

ایا کشته مراحل

ایا کشته مراحل چار انواع تا هست
کم است بمدح چون پیش مصطفی حسان

یکی آوازه با تقوی دوم اندازه عالی
سه دیگر نعمت وافر چهارم عمر بی پایان

بود بیدار ای تو را لیکن بطبع بود آتش
بود با عدل تو عالم بود با مدح تو دیوان

یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل
سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان

دهد تخت ترا قوت شود بخت ز حضرت
نهد امر ترا گردون بود علم ترا فرمان

یکی افلاک دواره دوم اجسام سیاره
سه دیگر گردش چارم جنبش ارکان

بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه
بترسد چون دهی هیبت بلرزد چون کنی جولان

یکی بهرام بر گردون دوم پولاد در کان
سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان

چهار اطراف گردد هر چهار آنکس که تا نبود
که در ملک تو یکذره ازیشان بگذرد عصیان

یکی را سینه پر خنجر دوم را دیده پر خون
سه دیگر مغز پر ناچخ چهارم حلق پر پیکان

خداوندا مبارک باد بر تو این سرای نو
که چار آیین همی خواهند دایم چار موضع آن

یکی بیت المحرم حرمت دوم ذات الحجر رفعت
سه دیگر نیکو با بخت چهارم خرمی بستان

به درگاه تو دارایم چار حاجت با دولت را | همی خواهم کردن ادا به یک دیده دو دامان

یکی آوردن سجده دوم بوسیدن سده | سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

مولانا فخرالدین احول فرماید

ز نقش خامه گردان انجم روز رنگ کردان | تل و هامون و باغ و راغ پوشیده ندر الوان

یکی دراعه اطلس دوم پیرایه گوهری | سیم تشریف زرکاری چهارم خلعت الوان

ز خوبه و لاله و گل روشن از خون گوهر کونه | که رنگ آمیز ارکان بیخت از کان گوهر الوان

یکی پیروزه پیکانی دوم لعل بدخشانی | سیم یاقوت رمانی چهارم مهره مرجان

چهار افسر دهد شعله کیشان شاخ گلبن | کز ایشان تند روش چشم یاس و نرگس ریحان

یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری | سیم نسرین گل نسرین چهارم لاله نعمان

بنوک خامه نقاش بر نقش رقم کرده | هزاران نقش سینا ر نقش چین نگارستان

یکی چین خانه مانی دوم چین صنعت آزری | سیم چین معبد آزر چهارم روضه رضوان

چهار دو سرو و بید و گل ز تاثیر هوا هر شب | بت و بار و فرق و دوی بردارند بر بستان

یکی لذت ژاله گوهر بار دوم از ناله ابر افشان | سیم از لاله زیور ها چهارم لولو عمان

غدیر و حوض و جوی و رود و بخشنده بر صحرا | طلسم و طبع و رنگ و بوی انواع صنوبر جان

یکی چین برکه کوثر دوم چین تسنیم زمزم | سیم چین شرب جنت چهارم چشمه حیوان

ز عکس سبزه سیراب و از ابر پر گرینده | هوا چون مرغزار سبز و دریای جانور چرخان

یکی چین نافه بر هامون دوم چین کاو در گردان | سیم چین شیر در بیشه چهارم ببر در جنگان

چکاوک و سار و دراج و بطانه رحبی پار از ایشان | همی خوانند در شکر شاه دولت سلطان

شه شهزاده خورشید سلاطین سعد گو دارد | چهار آیین که گشت و ملک بادا دوش آمده

یکی صدق ابوبکری دوم انصاف فاروقی | سه دیگر مردی حیدر چهارم عفت عثمان

خداوندی ولیعهدی که اوصاف نبی دارد | تصدق سینه صافی نور دیده ایمان

یکی حکم گشت موسی دوم بیضه دوم عیسی | سیم صافی دل یحیی چهارم حکمت لقمان

مولانا بدرالدین جاجرمی فرماید

لطافت لب دهان آن بت چین | یا چه خاتم جم آمد یا چو نگین

عذار روشن و دندان آبدارش هست　　یکی چو ماه ز پروین و یکی پروین
دهند لذت خط خوش و دهان گوشش　　یکی لطیف بنفشه یکی بجان نسرین
میان رسته خوبان ببین تو روی و لبش　　یکی بحسن چو خسرو و یکی شیرین
رسیده اند روان دو خرد ز باغ رخش　　یکی گل پر از لاله یکی زلف مشکین
فتاده اند دل از نیزل و عشقش　　یکی ضعیف ز رنج و یکی ز غم مسکین
ز کوی عشق و هوس بگذرم که دارم　　یکی مدام بود و یکی همیشه حزین
دو کام یافته ام در جهان که شادم　　یکی ز بخت یکی از بهر دنی و دین
خجسته صاحب اعظم که همت و رایش　　یکی ز مهر فروزنده یکی ز چرخ برین
وزیر عالم عادل که هست خط و رخش　　یکی چو عنبر سارا یکی چو ماه برین
شکوه دین محمد که نام فضل و عطاش　　یکی رسید بروم و یکی رسید بچین
زهی جلالت و حشمت ترا چو نام نکو　　یکی بصدق ندیم و یکی بمهر قرین
بفر صاحب اعظم تراست از دو رسد　　یکی مقام رفیع و یکی فزودن تمکین

باهمه

همه با دو مزین بود جای بزرگ　　یکی سریر بحشمت یکی بدولت زین
دلا دو چشم تو در راه مهر و کین تو اند　　یکی پر آب مراد و یکی بکلک دفین
در جای رخش و گوش از فراق وصل گشت　　یکی پر ز سپاهان یکی گلگون قزوین
نوا که کبک و کبوتر نغز تر جست　　یکی شکوه چو همای و یکی شکوه شاهین
بجز تو دو کوه رسیده حشمت چیز　　یکی گرمی دانش یکی مزیج جنین
مرا دو شغل مرا هر یکی همی رسد　　یکی بقصد نجوبین و یکی بلطف ببین
بغیر تو بت نشسته در جا جی آرت　　یکی چو عقد پروین و یکی چو جان شیرین
بیار کان بقیت در تحفه باد مقیم　　یکی ز بنده دعا و یکی ز رخت امین

وله ایضا

باید که پا بر ز تو بکر و در که آری　　عهدی و نویدی و وصل لقای
مهجورم و دل درد تو دارد ز تو خواهم　　چون مردی و لطفی و کشادی و دوای
داری تو ز زلف و رخ و گشت رو ز سیما　　رنگی و نسیمی و حیاتی و صفای

دارم فرسی سکین ز تن چون دل ما جم
سوزی دنیایی خروشی و رکابی

یابم ز جهان کام وفا گر ز تو یابم
کامی دنیایی سلامی و وفایی

دل را تو بهر ساعت و هر روز فزون است
اصلاحی و مهری و صفایی و ستایی

تا چند نهی بر دل ما از غایت حرمان
داغی و دردی و عذابی و عتابی

گر تو نهی خواجه و به کام دلم سال
نوری بسروری و امیدی و نوایی

دستور فلک قدر که او راست چو خورشید
فری و شکوهی و علوی و ضیایی

فرخنده محمد که از او یافت ملک
زیبی و نوایی و نقایی و بهایی

آن خواجه که هر لحظه برآورد مرسد از بخشش
کلاه سروری و کلاهی و قبایی

وان صاحب عادل که از او یافت زمانه
انصافی و آرایشی و عزی و علایی

سرحلقه ملوک الملک ز فتح و ظفر اوست
سعیی و نگاهی و ستاندن و نوایی

ای یافته دیده ز تو هم روشن و جلا
انعامی و حب و نفیض و سخایی

در حضرت تو هر یقین است که یابد
جایی و مرادی و مکانی و عطایی

بمرادی و ...

هر روز به در مرسد از صاحب عادل
لطفی و قبولی و فتوحی و عطایی

او نیز به پیش نظر شه همی آورد از جان
شکری و دعایی و ثنایی و ثنایی

هر سخنم هیچ نباشد اگرم هست
الحانی و آوازی و صوتی و ادایی

تا هست در این مرحله ز افلاک کواکب
لیلی و نهاری و صباحی و مسایی

چون بخت و شرف لازم درگاه تو بادا
عزی و شکوهی و جلالی و بقایی

عبد الواسع جبلی فرماید

که دارد چمن تو معشوق نگار و چابک در دو ...
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

نباشد چون چمن چنین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم
جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر

اگر دارد دل و جیش و سر رنگ و بخش ...
دهان تنگ و تنخم و لبان ... میان لاغر

نشان دارد مرا در عشق چهره و مهر و هجر تو
سرشک از دو چشم از لعل ...

ندارم در غم و رنج و جفا و جور او ...
لب از باده سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم / قد از سرو بر از عاج و خط از مشک لب از شکر
سزد گر فخر تو دایم بطبع و طوع و جان و دل / کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان / دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکوخواهی / معز دین معین حق مغیث خلق شه سنجر
خداوندی که بی‌یار و قرین و شبه و شین آمد / بعلم و حلم و رزم و بزم و حزم و فخر و فر
جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین / کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی کو هست گاه جنگ و سنگ و سیرت و همت / زمان خشم و دین علم و فلک قدر و ملک مخبر
ببند پیر و ثبات و عدل و توفیق و بهر سو او / مخالف سوز دولت ساز ملک آرای دین پرور
درخت عز و تمکین و جلال و قدر را دارد / سعادت بیخ و عصمت شاخ و دولت برگ و بخت بر
ز بخت و دولت و تایید و دین و دهر خیزد / ز خارا زر ز نا شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
همیشه دارد نه پیش کز و رمح و تیغ و تیر او / مراکب سنگ و سیلان رنگ و ماران پیر و مرغان پر
شود از هیبت و چهره حشمت و آفرین او / زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

یا در ساعد

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن دولت / ظفر یاره امل خاتم خرد حلقه شرف زیور
بروی چو پیوسته عمر و رای و ملک و دولت شاها / فلک دایم چنین بنده ملک داعی ملک یاور
ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله در هیجا / ز سر کردن نگر خورا سپر کیوان علم محور
بجمین دو دم شه و ترک پشت بر زمین مانند / چنین فغفور و رای و چیپال و خاقان و قیصر
قوی ران اسب چون گنگ عقاب رهنوردی گه / نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و جیب گر
بوقت جستن و نادره و سبق و حمله در میدان / نسیم و خارا شنیدی آتش برگ آهن تگ صرصر
بهنگام نبرد و دانش و داد و ایش و روش / زحل گردن عطارد فهم و ذهن طبع مه پیکر
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه و تو سزد او را / رکاب از ماه و زین خورشید و مه پیچ و فلک چنبر
بوقت کز بود کار حرب و اگر معرکه گردد / هوا از گرد و زمین بحر و جهان کوه و ستاره گر
شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب / تیر ناوک زبان ناخ سخن زوپین نفس خنجر
بریزد بیجه و دندان شاخ و زهره و قوت / ز بیم روش پیل مست و ارکان تند و شیر نر
ترا زیبد نگین سلیمان را و مورش طیر و آب و جن / قضا تعبیه زمان منزله قدر بند و جهان چاکر

رسد هر کس ملک و جاه و عز و قدرت ار گردد   زمین گردون شبه او شمر دریا عرض جوهر
ز بس کوشیدن غزنین و نالیدن ز کشتن   بجوشد یم بجنبد کُه بلرزد مه بترسد خور
چو ابر و برق و باد و ژاله بی اندازه خروش   خروشان کوس کردان سب درخشان تیغ و زیران سپر
نماید چرخ چون جنگ و لاله و شنگرف و بیجاده   غبار از صف بخار از یم سحاب از گرد سر اژدر
ز آسیب و نهیب و بیم و هیبت کم کند دشمن   ز کف تیره ز بر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر
ایا در همت و خلق و خوی و طبع تو همه سالم   سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر
از آنچه که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو   زمان کاتب قضا راوی قدر خامه سما دفتر
بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من زاید ابودم   عبارت پست و خاطر کند و معنی سست و الفاظ ابتر
شدم از حسن و تحسین و اقبال و قبول تو   که طبع و ذهن شعر و قوی طبع و سخن گستر
بتدریج و قرار و نظام و ترتیب گردد   مه نو بدر و باران در و خس مشک و بحر گوهر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ   دل عاشق غم هجر شب وصل روی دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و غایب هرگز   لب از خنده و کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بهاری برزی

به بهاری بشماری و بپروری و بسپری   ولایت بگیر و نصرت یابی و کشور بگیری و خور

ملک الشعرا صاین الدین شیرازی راست

بتی بر ده بحسن و لطف و ناز و غنج و زیب و فر   زبند و لب و سیما و شیرین و دهن و لب و شکر
با بر و بر و جبین و غمزه و دو ابرو و چشم و رخ   هلال و زهره و مریخ و ماه و مشتری و خور
لبت و چهره و خط و رو و کش رو و دهان و لب   چو سیب و لاله و نسرین و قند و پسته و شکر
بلطف و شیوه و سیمین و زیب و غمزه و دو کش   لطیف و چابک و شیرین و شوخ و نادر و دلبر
برنگ و بوی و چشم و خال و زلف و گیسوی مشکین   چو ورد و سوسن و بادام و مشک و سنبل و عنبر
بدین آیین و وصف و لطف و زیبایی و دلارام   بخنجر کین مخالف دل ستانه کشت و جنگ آور
در آمد تند و تیز و مست و خشم آلود از در وی   بهانه جو و معربد خو ملامت کو خصومت گر
فراز برقع رخشان بر و دست و لب آن ایش   چو مه در میغ و خور در ابر و می در جام جان در بر
شد از حسن و جمال و طلعت و دیدار او پیدا   گل از گلبن مل از ساغر مه از گردون خور از خاور
بود دایم دل و جان و لب و چشم ز هجر او   چو نار و باد و خاک و آب گرم و خشک و سرد و تر

همیشه دارم از ناز و عتاب و عشوه و خشمش | جگر سوزان و دل بریان و تن نالان و جان غم‌خور
همی ورزند بر یاد رخ و چشم و بر و قد و شش | صبا کابین برین نرگس و نسرین و خم و غرو
سرای دیده‌ام از کوی و دیدار او پر از غوغا | ز کشکوی و جستجوی و دارد و گیرد حیرد شر
فدای مهر و عشق و وصل و هجر او شدم گردم | دل و دین و روان و چشم و نام و ننگ و مال آن
نشد خالی ز سودا و خیال و عشق و شوق او | رخ از اشک و بر از زردی لب از آه و تن از بستر
دعا کرد و به عجز و قرب و عدل و رحمت حبیب | نمی زان لب خندان دلم شادان ز جشن احمر
سپهر فضل و مهر جود و بحر شرع و کهف دین | جهان جاه و بحر جود و برج حشمت کشور
سلیمان ملک و یوسف صدق و آدم قدر و بهر و زهد | مسیحا نطق و موسی کف به علم و نبی مخبر
سرافرازی که حکم او در آن ... و جاه او آمد | چو سر لایق چو دل لازم چو تن با جان و چو جان در جور
عدو بندی که با حرب و مصاف و لشکر و قدرت | گرفت اقلیم و بستد ملک و داد اقطاع و شد سرور
تمام و کامل حرب و ملک شد آفرینش را | چو شیر از پنجه پیل از ناب و مار از مهره و ...
جهان از و خرم و آباد و دلخواه و به آیین شد | چو زرع از ابر و ابر از آب و باغ از شاخ و شاخ از بر

نعمت و مکرمت و اندیشه و هم پیر گشته | بلاد هند و صد چین و بار بحر و ملک و بر
دل و دست و کف و طبعش چو ابر و باد و بحر و کان | گهرریز و زرافشان و دُرربخش و غرر پرور
ز رشک مجلس و بساط و خوان و جرعه و جامش | نهان خجلت چمن نیلوفر و گلشن طوبی و کوثر
زهی جود و همه چرخ و زمان در دور او دورانش | مطیع و بنده و منقاد و رام و مسخر و چاکر
دعا و مدح و مهر خواه و خدمت را مهیا شد | امید و بیم و خیر و شر و سیر و عسر و نفع و ضر
بر و باس و بر آس و هیبت و بهمن و رستم نیل | حیات از تن روان از دل دلیر از بر دل از پیکر
سر و مهر او و ماه و تیر و زهره مر ترا دایم | سپهسالار و منشی کار و روح و خاطر و خنیاگر
ز انشه از عطا و لطف و شکر و فضل یزدانش | موافق بخت و همدم چرخ و مبدل دهر و ایام حبشر
نگشت و بخت و دین بیده و فرخت از دم | سر رمح و تن گرز و بر تیغ و دم خنجر
اگر چه هست گاه و بیگه و همواره دایم | ز دل نالان و سرگردان ز بخت و تیره تن لاغر
بود پیوسته از خیر و صبر و بهره و تدبیرش | امید فربه امان تا زمان خندان و رخ انور
ز گریه چون عدو و حاسد و بدخواه و خستش شد | بگفته جان خنده و قد در دیده و بر دیده سر

شد آنکه در کار ملک و دین شغل دولت و هست | چو جسم از چشم و چشم از نور و شخص از دل و تن از گوهر
غبار رود در رود و رنج و غم عدو از انتقام او | چو سیم از کان و زر از کان و زر از خاک از آب و باد سر آورد
بروز حمله و صولت نگاه رفعت و رحمت | قضا قوت قدر قدرت نبی سیرت ملک مخبر
چنین کامد نگاه هست و حقیقت دقت و رحمت | ز دوران پیش و پیکان پیش از قلم فوق عطا ان بر
مزین شد ز نام و کنیت و القاب و نیابت | کف کاتب دم راوی سر خامه رخ دفتر
سزد هنگام نعت و مدح و حمد و آفرین تو | خرد داعی ملک سامع ملک خاطب فلک منبر
فرو ماند ز اوصاف و صفات و خصلت و صفت | بیان عاجز زبان قاصر دهان بسته زبان مضطر
که پیش آمد ثنا و مدحت و شکر و سپاس تو | ز فهم و وهم و ذکر و فکر و حد و عد و حصر و در
مرا شد سوی درگاه و جناب و حضرت و صدرت | ظفر بهره خرد صاحب سعادت یار و حق رهبر
سخن با گرچه طبع و خاطر و ذهن و ذکای من | کند زیبا و به او نق بود زینت شود زیور
چنان کارآید از نور و شعاع و رنگ و تو دیم | ضیا ماه و سما کوکب گلستان گل چمن عبهر
چه کسر و نقص و حیف و عیب از اینم دعوی ... | سخن حجت بیان شاهد لوا دانش هنر داور

چه نقص از نغمه

چه نقص از نغمه از نظم و نثر و نقش و فکر من | سراسر دهر و گیتی و بنا و فلک جمله جهان ...
که بر عقل و ذکاء و فهم و دانش پرورده دایم | بخشان لعل و دریا در و کان سیم و صدف گوهر
همیشه تا نگردانند سپهر و دهر و طبع و نفس | سها خورشید و مه جوزا زمین گردون و ریگ دُر
بمان صحت و کام و مراد اندر جهان دایم | تیغ کبر و فرمانده تختم پرورده بر جور
ز نقش و عدل و صدر و قدر و حکم و امر و داد و دین | ز ملک و ملک و تاج و تخت و جاه و گاه آباد و
ترا ایزد که در پیکار ما باد پناه و روز و شب | معین و ناصر و یار و نصیر و حافظ و یاور

الباب السابع فی ذکر السؤال و جواب بدرالدین الجاجرمی قدس سره

گفتم که چیست زلف و رخت ای پری وش | گفتا که سنبل است یکی دیگری سمن
گفتم که چیست چشم و دهن مور و مار روی | گفتا یکی بیان فراست و یکی دهن
گفتم که چیست گر ز رخ و قدت شبه شده | گفتا یکی گل است و یکی سرو در چمن
گفتم که چیست چشم من در هوای تو | گفتا یکی نهفت و یکی محنت حزن
گفتم که چیست زلف و رخت بادی بها | گفتا یکی بجان بنجره و دیگری بتن

گفتم که چیست گر تو جفا سازی از وفات — گفتا که هست از تو بیا دیگری زمن

گفتم که چیست داروی درد دلم بگوی — گفتا که مدح و بندگی صاحب زمن

گفتم بنای دین و دنیا خواجه جهان — گفتا محیط فضل و کرم زبده فطن

گفتم خجسته صاحب اعظم سپهر جاه — گفتا که آفتاب سخا معدن سخن

گفتم که هست نایب او تیر خامه دار — گفتا که هست چاکر او مهر تیغ زن

گفتم که ملک اوست ز بغداد تا دمشق — گفتا که صیت اوست ز کشمیر تا ختن

گفتم که کار ملک به رایش مفوض است — گفتا که ملک را بجز او نیست مؤتمن

گفتم شود به دولت او سنگ خاره گهر — گفتا شود ز مقدم او خار نسترن

گفتم که هست در سخن آرایش محیط — گفتا که هست تیغ سخا را کفش مسن

گفتم که هست صبح او از شرف ملک — گفتا که هست حاسد او در چه بیژن

گفتم شود به همت او کبک چون عقاب — گفتا شود به دولت او صعوه کرگدن

گفتم که عزم خدمت او کرده ام بصدق — گفتا که سرفراز شوی در همه انجمن

گفتم که شد

گفتم که شد به حضرت او بحر خادمم — گفتا که هست گوهر حرفت در عدن

گفتم که باد حارس او حضرت ذوالجلال — گفتا که باد ناصر او لطف ذوالمنن

ایضا له

گفتم که هست زلف تو پیوسته مشکبار — گفتا که زلف و طره ام آورده مشکبار

گفتم که هست بار دو زلف تو بر دلم — گفتا گران بود بمیان دو زنگبار

گفتم که بار زلف تو مشکین چرا بود — گفتا که کس نبود خریدار زنگ بار

گفتم که هست چین زنخ خوب تر ز گل — گفتا که هست باغ رخ خرم تر از بهار

گفتم مرا خمار گرفته است از لبت — گفتا گران بود که گیرد ترا خمار

گفتم قرار نیست مرا با گل رخت — گفتا که عندلیب ز گل هست بیقرار

گفتم مرا بهجر تو تا کی بود دگر — گفتا گوی سپیده و صبر و حلم مدار

گفتم ترا رشته من خسته از عشق تو — گفتا که من ز عشق شوم خسته و تو زار

گفتم که ناله زار زنم از فراق — گفتا بنالد از غم گل مرغ زار زار

گفتم که کار من ز تو جانا بجان رسید   گفتا صبور باش که رست از بلا نگار
گفتم که کار تو چه بود در جهان بگو   گفتا دعای دولت دستور روزگار
گفتم بهای دین و دل من چه باشد آن   گفتا دو زر عیار دل مخلصه دم کامکار
گفتم که داد شاه به ملک عراق رفت   گفتا که بر عجم شود او زود شهریار
گفتم که هست بخشش جانش چه حساب   گفتا که بخششش چو کرم با دو شمار
گفتم فلک که کاخ جنابش خورد یمین   گفتا که کان ز بحر سخایش برد یسار
گفتم که هست طلعت او رشک آفتاب   گفتا که هست نقطه خطش در شاهوار
گفتم که بنده کاتب شاه بقدر ده از صد در   گفتا که چاکرانش بجا هند از کبار
گفتم اگر که گیرم از خواجه در جهان   گفتا بخواه هر چه ترا باید آشکار
گفتم ز استری و غلامی درین سفر   گفتا که چار رخت ... حصار
گفتم که هر رهت دعا گوی او ز جان   گفتا چو هر رهت دعا گوش صد هزار
گفتم که شد تبر بقش شعر من نکو   گفتا مشو ز حضرت او دور زینهار

گفتم همه

چمن شد جهان پیر جوان از چه روی باز   شاخ شکوفه پر شد و از جوان جوان
گویا ز باد سحر دو چمن چمن ...   حوران خجسته اند شده در چمن چمان
فرش و فرش باغ حریر و ستبر رفت   در رقص سپه آمده چمن دلبران بران
خواهی همه چو باد در اندر رقص عیش   جز در میان سپه و ملک ضیمران روان
ریحان که باغ روضه رضوان ...   هر ارکس نباد شان از جنان جنان
ساری شکوفه از خوشی شاخ پچه ناکت   بر روضه ... آمد و باز نرد زاران ...
فرس و فرخ که هست پر از ...   ... بر دهر که ... ارکمان کمان
از آسمان سمن بزمین آمده کنون   بانگ از زمین رسانده بر آسمان سمان
سوسن زبان شانه شده و ...   در شکر بخت او هم مرز بان زبان
کاسر نهند بر خط ... نامه   بر خط کل گرد و سر شه قشان فشان
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   ... خسروان ...
دارای شانه انکه چو جمشید ...   فرمانش ...

در عهد عدل او که گوسپند را / شیر شبان شده است بر دوش شبان

حاتم که طینت کرم بود در سرشتش / طی کرد نزد جود وشش اوراق طیبان

ای شاه دوستان نواز دشمن فکن / بر سر زمان دولت چو بر سر زنان

روزی که در کوه هیبت تیرها بود / خواهد ز تیرهات سپر تو امان امان

چون از قدر آخور اسب تو سنبله است / بر گرد کاه چو زره کهکشان

گردون که کمند ترا بند بسته اند / در بند کیست شمس و قمر زان میان

عدلت رسیده است بجایی که میکنند / روشن ز شمع عدل تو نوشیروان روان

صبح از دخان مطبخ جود تو تیره است / بر سر نهاده از مه و مهر این دو خوان

از خوان نعمت تو هر آنکو نخورد شکر / او را سپهر داد بجای نان سنان

در دام غم فتاد ز سهم سنان تو / در گرد کوه مهره در دهان سنان

چون دید خاکپای ترا رنگ آب خضر / از شرم شد فرو بزمین آب حیوان

تا در خزان بنجو یاسمن دوند ... / دست چنار و پنجه بید و زبان سوسن

از غم

از عمر و ملک برخور و بر تخت بخت خویش / از چین خراج و باج ز هند و هندوستان ستان

تا مرا افتاد با آن طره طرار کار / آتش اندر خرمن صبرم زد و لعلش بیار

زاب چشمم زانسبب گلزار چمن گلزار شد / تا که بر دل زد مرا آن لعبت فرخار خار

خار خار عشق او دارد دلم نبود عجب / چون نهاد آن سرو گلرخ بر دل افکار خار

گفتمش دادم ز عشقت گفت نشنیدی که گل / بلبل سرمست کرده در غم گلزار زار

تا شدی کارم اگر دلدار بودی یک شبم / تا به عالم اگر ... همچو گلزار

کاشکی رخسار او در آینه آم کشیدم / کشته ام تا آن زنجیر آتش چون ...

لحظه از کوی ... بس که هر ... طبع خوش / در ثنای صاحب دل خواجه دولت باد

خواجه اعظم بهاءالدین والدنیا که داد / شاخ بخشش باز تا ... شرف حیا ربار

مملکت آبادی و دستوری که از نقش ... / رونق ایوان زینت ... مقدار

آفتاب صبح همت کز فروغ رای او / صبح بر شام و شام ... در بعضی بار

اگر شه دولت ترا یار و سعادت چاکر است — ملک باشد اینچنین پاره بپیچ نگار یار

دشمنت گر نه بینی بر رخ اطلس نگار گشت — کس را به همت تا کاهش افتاده تار

در مصحف ار بنگرد آید به که از تو خشم — پند از همت سر اسپ صورت سفار

کز بنگ صورت تا که زند به خواه — بر نگار رد برش اداند و عقار زار

هست سخن جا به ملکت که دارد آیه — در نیز و بال آمد به سر نقار قار

فخر شد و جنت مبارک دولت بگو آمدی تو — بر به اندیش تو دارد روز در رفتار

به هر جا جای به جهت فر آمده از آنکه — بر دو فخر رحمت ذات تو گفت رتار

ز صبح خود راز دولت ده پنجه حکم کام — کاصبح خود را ز رشته بر قرار دار دار

شیخ تو سر سبز باد در فضای مملکت — تا که باشد سبز ره در باغ نجم گلنار

باران قطره قطره همی ریزم ابروار — هر روز خیره خیره از این چشم سیلبار

زان قطره قطره قطره باران شده خجل — زان خیره خیره خیره دل از هجر یار زار

یاری که ذره ذره نماید مرا فنا — هجرانش پاره پاره دل من برند و یار

زانسان که ذره ذره کوه اندرین دلم — زان پاره پاره پاره چشمم آید غبار

دیدش توبه توبه شکن ماه گاه گاه — رخش گوشه گوشه گرفته کرده زین دیار

زان توبه توبه توبه خوابم شده تباه — زین گوشه گوشه گوشه جان دردم بیقرار

دل گشته رخنه رخنه ز ابروی ترک چشم — زلفش توده توده بر زنجیر پر نگار

زان رخنه رخنه رخنه شده عشق در دلم — زان توده توده توده به دل زیر غم فکار

حوری که تیره تیره بپوشد رخان ز ابر — چونانکه طره طره شود طره بر عذار

زان تیره تیره تیره شده نور آفتاب — زان طره طره طره شود طره هزار

مویش چو حلقه حلقه فتاده ز پس قطار — حلقه اش چو چشمه چشمه ز نور و همی قطار

زان حلقه حلقه حلقه زنجیر شد گمین — زان چشمه چشمه چشمه خورشید در مدار

زلفین بهش نافه نافه مشک نثار مشک — خالش لاله لاله نماید فروغ نار

زان نافه نافه نافه خوشبو شد و دریغ — زان لاله لاله لاله خورده همی بهار

دندانش دانه دانه در است جان‌افزای | لبهاش پاره پاره عقیق است آبدار

زان دانه دانه در نسیم در | زان پاره پاره یاقوت [illegible]

سیم است پنبه پنبه بر آن سیم [illegible] | ریحان دسته دسته بر آن عارضش [illegible]

زان پنبه پنبه کافور جفت [illegible] | زان دسته دسته دسته سنبل [illegible]

تا زلف عقده عقده است [illegible] | ور خواهد بخش بخش [illegible] دل [illegible]

زان عقده عقده عقده [illegible] | زان بخش بخش بخش چین [illegible]

وی خواهد تازه تازه خوش [illegible] | زانگونه گونه گونه [illegible]

زان تازه تازه تازه [illegible] | زان گونه گونه گونه [illegible]

از چرخ پرده پرده سعادت [illegible] | از عرش جبه جبه [illegible] کردگار

زان پرده پرده پرده [illegible] | زان جبه جبه جبه [illegible]

همتش پایه پایه عزیز [illegible] | گسترده سایه سایه [illegible] هزار

زان پایه پایه پایگه خدمت [illegible] | زان سایه سایه سایه [illegible]

دنیا زکیسه

دنیا زکیسه کیسه [illegible] | چونانکه صله صله برد [illegible]

زانکه کیسه کیسه [illegible] | زان صله صله صله [illegible]

او بار حقه حقه [illegible] خلق را | چونانکه تحفه تحفه [illegible]

زان حقه حقه حقه [illegible] | زان تحفه تحفه تحفه [illegible]

از چرخ بهره بهره طرب [illegible] | از خلق شهره شهره [illegible]

زان بهره بهره بهره رسیده [illegible] | زان شهره شهره شهره [illegible]

تا هست سوره سوره کتاب خدای | در علم نکته نکته هر سوره آشکار

زان سوره سوره سوره [illegible] | زان نکته نکته نکته هنرش [illegible]

تا رست شعله شعله [illegible] | تا رست عقده عقده [illegible] آفتاب

زان شعله شعله شعله آتش [illegible] | زان عقده عقده عقده [illegible]

چون نافه نافه مشک [illegible] | ور توده توده عنبر [illegible] آب

زین نافه نافه نافه مشک اندر استمام   زان توده توده توده عنبر در اکتساب

از بوسه بوسه که دهم بر رخش رواج   در غمزه غمزه که خورم من زانکه خراب

زان بوسه بوسه بوسه او دایه روان   زین غمزه غمزه غمزه او مایه عذاب

هر روز نامه نامه نویسم بر غم من   پر طعنه طعنه تا دل من زان شود کباب

زان نامه نامه نامه نشانهای در خطر   زان طعنه طعنه طعنه نشتران در اضطراب

هر لحظه خیره خیره برآرم ز عشق او   از سینه ناله ناله چو رعد از غم رباب

زان خیره خیره خیره قدم خم چو چنگ سخت   زان ناله ناله ناله من زار چون رباب

هر روز حله حله بپوشد بر غم من   تا جامه پاره پاره کنم خیره چون سحاب

زان حله حله حله احباب شوخ تن   زان پاره پاره پاره دل عشق در عتاب

چشمم که قطره قطره ابر است در بهار   اشکم چو دانه دانه همه لولو مذاب

زان قطره قطره قطره ابر از هوا جلب   زان دانه دانه دانه در در صدف نیافت

خطش چو ذره ذره ذره کلک بر مورچه   خالش چو نقطه نقطه چو برز مشکناب

زان زهره

زان زهره زهره زهره عشق و خسته دل   زین نقطه نقطه نقطه عالم در انقلاب

عالم چو روضه روضه جنت شد از صفا   بستان چو لجه لجه دریا شد از سحاب

زین روضه روضه روضه رضوان شد (بین)   زان لجه لجه لجه دریا شده سراب

زو لحظه لحظه باد بسی باغ از حریر سیم   تا قطره قطره اشک فشاند بر شاخ گلاب

زان لحظه لحظه گلها بسته ملک زابر   زان قطره قطره قطره باران گشته آب

تا پشته پشته شد چمن از گلستان سمن   یک شب دو صفحه صفحه کافور ریز آب

زان پشته پشته پشته شد دشت گشت لاله   زان صفحه صفحه صفحه گلشن ز رشیان عقاب

نوروز تحفه تحفه دهد زان بیش باغ   چو نامه صله صله بس شاه کامیاب

زان تحفه تحفه تحفه او بسته جز بین   زان صله صله صله او خلعت و ثیاب

بهار آمد که از روی بهار است   بهار اندر بهار اندر بهار است

جهان از خلعت سلطان اعظم   نگار اندر نگار اندر نگار است

ز لاله کوه را اندر گل چمن را — آذر اندر آذر اندر آذر است

ز بس آهوی وحشی دشت را نیز — نگار اندر نگار اندر نگار است

ز دست ساقی اندر از لب و چشم — خمار اندر خمار اندر خمار است

ز دست شاه و باد و شاخ و گلبن — نثار اندر نثار اندر نثار است

ز بوی مجلسش امشب تا بخارا — بخار اندر بخار اندر بخار است

ز نام و نامه او بندگان را — شعار اندر شعار اندر شعار است

ز پای مرکبش از شرق تا غرب — غبار اندر غبار اندر غبار است

ز خیل او ز ایران تا بتوران — حصار اندر حصار اندر حصار است

بروم و مصر و چین از هیبت او — مدار اندر مدار اندر مدار است

عدوی ملکش را هر دم از زمانه — دمار اندر دمار اندر دمار است

ثنا و خدمت او مدحتش — فخار اندر فخار اندر فخار است

سرای او ز آل و دولت او — بهار اندر بهار اندر بهار است

سرای شمسش

سرای شمسش با آب و بابان — مغار اندر مغار اندر مغار است

ز نفس خلق او از مخ ناری — شرار اندر شرار اندر شرار است

جلال او و حلم و هیبت او — وقار اندر وقار اندر وقار است

ز تیر و نیزه و تیغش عدو را — فرار اندر فرار اندر فرار است

امان را داد او حضرت او — قرار اندر قرار اندر قرار است

ز هر ده تا بتیزین اختران را — قطار اندر قطار اندر قطار است

سخا و جود او اندر کف او — بحار اندر بحار اندر بحار است

عطا و بخشش او و دولت او — هزار اندر هزار اندر هزار است

الباب التاسع فی ذکر المتشابه اسناد و اشعار الحکیم فرخاری قدس سره

جانا اگرت چهره چنین ماه نبودی — دستم ز سر زلف تو کوتاه نبودی

ور با دل من عشق تو همراه نبودی — کارم همه چون ناله و چون آه نبودی

ور غمزه تو ساحر و بیگانه نبودی — بودی که نبودی سر زلفین تو را خم

ای در کمت زنجیرها یابت شکنها | در عارض تو تیره شده شاخ سمنها
آراسته در عشق تو جانها و بدنها | بر گرد دو بناگوش تو از مشک رسنها
چشم تو بتنگ بسته در سینه بچمنها | تا دیده چو تو دیده ایام محاسن
در روی تو خلقی متحیر نگرانند | بوسنده پای تو همه ساله سرانند
ای جان جهان از غم تو خیره سرانند | هم سنبل و هم نرگس تو جادو هوانند
جان تو که عشاق تو امروز برانند | گرد تو کلها شغه فرستند بیاده
آن خواجه که در بستن سخن همچو حصیر است | در مدحت او چشم خرد روح بصیر است
عقاش همانا که در آفاق نظیر است | در مغز خرد خاک درش کرد عبیر است
خیری نزده همه خلق خبیر است | زان مدحت او را شوان نیست بخاطر
در دولت او بخت جهان تازه جوان شد | خاک در او قبلهٔ زوار جهان شد
در مدحت او موی براندام زبان شد | زین بود که او کعبهٔ احرار زمان شد
چشم او بعجب نادره دور زمان شد | هستند از او اهل زمانه همه شاکر

ای چشم

ای چشم نه به چو تو یک مرد در آفاق | گوئی که در رحمت کلید در ارزاق
در وقت سخن فردی و در وقت هنر طاق | آن کیست که او نیست بهر دار تو مشتاق
در لطف کبر نهاده همه بر طاق | زان نیست همه ساله ترا چشم برابر
پیران جهان سر به مصاف تو کشیده | در صبح هنر نجم تو بر سر رسیده
هر چند که در آفاق دویده | هر جا که رسیده نه صبح تو شنیده
در باغ صفات تو جهانا نچمیده | زیرا که ترا بود سخن پرده فاخر
تا هست جهان نام تو در عالم باد | بدخواه تو از حادثه چرخ دژم باد
شادیت فزون از حد محسن اند وه تو کم باد | بدخواه تو در پرده اندوه و سقم باد
چو نانکه تو را مقبل فرزند تو هم باد | تا حالت ساکن بوده باد و مسافر

ملک الکلام عنصری ادیب فرماید

شب چو لشکر از نسیم نافهٔ مشک تتار | سنبل شب داد بوی غالیهٔ زلف یار
عنبر سارا فشاند طرهٔ شب بر بهار | عود قماری بسوخت مجمر چرخ از کنار

ماه چو عطار شد در چمن روزگار | ساخت ز رشک عبیر پیسهٔ عنبری
سوسن آن برگ‌ها در چمن آسمان | لاله و نسرین نمود چرخ چو جوهر بوستان
شکل مجره است حور چرخ جواب آسمان | زهره و لب آن سحر شعر جنی از عراق
نقش ثنا را چو کلک خضرا چون گلستان | مه بیان انجم همچو گل عبهری
از صدف روزگار ریخت گهر الله | کوهر کان نمود در شب زمان بر چهر
سمط لالی گشت و جنبش مه در گهر | لعل مرصع نمود دشتگی زیبا
زین همه در آسمان رقعه نامه اثر | چونکه کشید آفتاب خنجر اسکندری
خسرو شب تخت افق همچو شاهان بار داد | تاج قمع زر بر سر خویش نهاد
رایت زرین روشن نهفت چو علم کیقباد | بخشش شیرینه کرد دست چو حاتم گشاد
آنچه که آن شب سند حجه تا باج داد | کرد بخت افق بر سر یاران سری
قبهٔ افلاک است کله طاوس رنگ | در عجبش شد روشن راست چو تیر خدنگ
تا که آرد چو خصم لشکر او را به جنگ | همچو سپاهان نکرد کرمه شتاب درنگ

خسرو رومی

خسرو رومی چو تیغ زد بشکست زنگ | زد شه زنگی گریخت است چو دیوار پری
مرغ سحر بر فلک نغمه بستان کشید | زاغ شب از بار روز دامن سوی خود کشید
بوی سر زلف نگار از سوی شرق دمید | مطرب صبحخوان نیز جام صباحی گزید
صبح دم سحر برده شد تخته ماند حمید | جام خور از دست یار تا نه رخم بر جری
آنکه نقش بر رنگ بست خامه بجام | در گهر او چه گشت حلال و حرام
وقت امروز است کنه دست کام | از رخ او روز بزم شاد و شو دوش قیام
زو بتمامی رسد هر که بود ناتمام | زان گذشت در جهان همی خرد رهبری
چون قدح او خوش برنگ عنان غنم | خیره نکرده دو تو خیب جلد و ستم
باده بکف گیر زود زان بت سیمین صنم | شاد به جان تا مدام پیش نگردی دژم
در کشش از او چو چه چند زاد و صنم | آنکه ز درویش خبر گشت گل احمری
لاله رخ و سیم ساق سرو قد و مه عذار | از لب رنگین خویش شهد ده و شکربار
قامت او همچو سرو بر طرف جویبار | طوطی حسنش ببرد بر طرف مرغزار

تا بخراشش چو کلک پر زده از گوهر تر — تا ز دل و جان کند از دل جان غم بری
آنکه بوقت سحر شد ز فشانه ز لب — وز رخ چون ماه او زهره بماند عجب
نوبت هنگام سحر سپیده کشت بوالعجب — از دل خم گشت شید مهر ز ماه و ذنب
روی بسان مه چو روز زلف بسان چو شب — عطر نمای ز خط چمن گلبرگ طری
خاصه چو کهسار و دشت شاهد موزون شدست — وز گل و لاله چمن چون رخ گلگون شدست
قوس و قزح در هوا طاق فیروزه گون شدست — باغ چو لعبت نمای یار چو مجنون شدست
دشت ز گلها کمر خاوران قارون شدست — گوهر ده و نیار رازان بیکینه و مشتری
رقص تموج کند بر که میان سماک — می خور از نرگس چو چشم شاهدی از غم و باک
غنچه سحرگه زند پیرهن خویش چاک — وز سر حالت فتد از در موج حباب
جمله شویم از هیبت آن که هم آخر هلاک — به بود از می خوریم با صنم آذری
حوض ز تاثیر باد نقش زره میزند — شست شهاب ز کمان تیر خور میزند
لشکر ابر بهار خیمه زده میزند — شاخ که ابر هوا اینه کوه میزند

نایژه او سرنگ

نایژه او سرنگ بریده به سینه زند — پیلکه ز تیر او گلبن پیکان گری
صبح چو گل زد و لعل ریخت شفق بسحر — حله ده رنگ بافت باغ ز خون مطر
هست سر شاخ در قطره چو در و گهر — هست چو یاقوت و کان بر سر لاله درر
ابر گهر دار و باز از قطرات مطر — شه گمراه ز سحاب چمن سخن اشتری

بدر الدین جاجرمی فرماید

شاه فلک روز دگر باره بر افروخت علم — باغ را کرد ز تربت حسن باغ ارم
لاله را باز بپوشید قبای معلم — بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
باغ را کرد دل افروز چمن با حرم — خیز الیسه و خرامنده ببحر الحرام
تا چمن باز ز گل و لاله منور بینی — وز نسیم سحری باغ معطر بینی
دشت را سر بسر از مریه مشتر بینی — دامن کوه پر از لاله احمر بینی
گردن ولوش چمن پر زده گوهر بینی — چمن دلارام مه سرو قد سیم اندام
دهن غنچه چو جان شد ز جانش گلزار — زلف بنفشه فروشد نفس مشک تتار

مرغ دل کلکش چو ره داده است براز | تو مه هست به مرغ پایش جهت جان

زانکه در کوشش نگیرم سخت وقت بها | چه دهد دام نگیرد دل اشکم آرام

اشبه و برکار دیدیت سر زلف تاب | صبح صادق بود با نرخ تو خبر کاذب

هست بر ملک دلم شحنه عشقت غالب | زجهان نیست بجز وصل تراد دل طالب

بر من از چشمه بود همت عشقت واجب | هست واجب ترا ذکر تو چون شهر تو دوام

صاحب ملک جهان خواجه بها الدین است | صاحب بحر و بر و خواجه با تمکین است

سده درگه او درگه علیین است | ساحت ملک لطف دار حرم شرع زمین است

اثر نصرت و تایید الهی است | که ظفر چاکر او آمد و اقبال غلام

ای سرا پرده قدر تو فراز جوزا | خاطر انور تو مطلع خورشید صفا

دل تو معدن نقد و کف تو بحر سخا | شد ز انصاف تو آفاق چو گلشن زیبا

فرشته داد لقب نام تو گفت رب بها | خطبه و سکه و تاج و کمر و کلک حسام

آنکه از مادر دهر چو تو فرزند نزاد | مشتری چرخ ندارد چو تو دستوری یاد

صاحب دیوانی

صاحب دیوان زمین است چه اندوش | که نبودند بانصاف تو پرورند دباد

برجهان باد ترا حکم و جهان چون تو بپای | تا جهان هست در و باش تو پیروز کام

داشت جودت شرف از صاحب عباد فزون | چه رسد هست کفت صاحب ربع مسکون

عم تو هست ببغداد بجای مأمون | جد دیگر ملک شرق و برادر بجیحون

تو بعدل و بکرم مشتری زاهر و بدر | زانچه از چادرش درگاه تو باشد بهرام

ای گذشته سراوقات زمان مینا | صیت عدلت ز نهایات شده تا بختا

حضرت تست در اسلام مآب فضلا | حاجبت هست ز اقبال تو فخر الامرا

مادحت هست بفر تو امیر الشعرا | باد پاینده چنین ملکت و دولت بنظام

بنده را دولت از خاک خراسان آورد | تا باقبال تو در مدح تو دیوانی کرد

دفتری زین چمن پر سمن و نرگس ورد | همه با صنعت موزون لطیف و در خورد

گر کنی زین چمن ای زبده شاهان ورد | دفتری خاص کنم بهر تو نوشته بهر جام

نیست خاما ز ثنای تو دمی بی عرض | آفرینه ز مراسم ثنای تو کم

اهل تاریخ شناسند یقین تا محشر — که نباشد چو تو ممدوح و چو من مدحتگر

عاقبت باد مراد دو جهان همچو پسر — که تو با طالع مسعود و محمود مقام

تا بجا نه فلک و مهر بود زاو رخشان — تو چو خورشید فلک نور ده و شاه جهان

باد ملک تو در افزودن و عدو در نقصان — روز تو عید و شبت قدر و قدر حسن جهان

عمر بدخواه تو کوتاه چو ماه رمضان — باد بخت تو همایون و قرین فرخ دوام

ملمع سیفی فرماید لازم سنگ و سیم

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار — در دل من مهر تو چون سیم در سنگ استوار

سنگدل یاری و سیمین برنگار و مهوشت — همچو نقش سیم و سنگ اندر دل من پایدار

من چو سنگم صبر جویم همچو سیمی تو ولی — زان چو سیم از سنگ ناگاهم برفتی زر نگار

من ترا جویم چو سیم و تو مرا از ناسبک — زخم سنگ و عهد سیم از دست تو ها یادگار

گاهم بر سنگم زنی چون زر جوبا نقش سیم — که زنی سنگ و مرا گیری چو سیم و زر عیار

با تو من یکباره سنگ و سیم را خواهم زدن — چون نه سیم هست و نه سنگ از تو خواهم زینهار

لونا ای سنگین دل

لونا ای سنگین دل سیمین بر نامهربان — همچو سیمم با تو صد پیچ و سنگم بردبار

رحم کن بر من که با سیمی و با سنگی مرا — تا نماند سنگ و سیم با قرار کرده قرار

هست با صبری و با سنگی و با سیمی مرا — صبر و سنگ او را بود گر سیم و زر دارد بسیار

هیچ با سنگی چو با سیمی نباشد مرد را — گر چه با سنگست مرد از سیم کرده کار

سیم و زر کم باد ار سنگ و جود — خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ عیار

خسرو عادل جلال الدین که در سنگ و سیم — گشته اند از سیم جود و سنگ حلمش شرمسار

تاجور خاقان اعظم آنکه در سنگ و سیم — گر نهد بر سنگ از نقش آن تو دو سیم بار

شاه محمود آنکه بخشد سیم بی سنگ و شمار — تا نکه چون سنگست پیش دست او گنج و جوار

سیم سیمای تیغ او بر سنگ تا گرده بسیور — همچو سیماب از نهیبش سنگ گردد بیقرار

تیر سیم اندود پیکان گر زند بر کوه و سنگ — چون عرق سیم از مسام سنگ گردد آشکار

روز کارزار تابش سیم رو با مندرست — سیم خاک و سنگ گردد هم گذشت روزگار

سنگ گردانند خلقش سیم را با نوع عوض — سیم گردانند و نقش سیم را با انتظار

سنگ دلبر و سیم دندان حسود او اگر | سنگ با یاقوت کرد و جفت سیم [illegible]
ماه پیکر سیم او در سنگ و سیم اندر [illegible] | گرچه سیم اندر میان سنگ باز [illegible]
از سنگ قهر دشمن شکسته تیغ و سیم | کرده مجروحش لبان سیم در سنگین حصار
کلک سیمین تو زنجیر کرد در روی [illegible] | سیم را گر سنگ زر سازد و جلوه [illegible]
سنگ سیمست از چه رو در شاخ جو تو | گر به سنگ اندر نشانه ناوک [illegible] سیم بار
سنگ زد به خواه تو تا کار او کرده چو سیم | عرش سیم از سنگ بر فرق برد حلم کردگار
زان زند بر سنگ حضرت سر [illegible] | گر کند با سیم صحبت [illegible] سیم سنگ بار
حاسدت گر سیم و زر [illegible] کند [illegible] سنگ [illegible] | او و سیمش همچو قارون ماند در سنگ [illegible]
از غم یاسمین [illegible] سنگ [illegible] | سیم گون کرد او [illegible] سر [illegible] همچو بار
لعبتی از سیم و سنگ او [illegible] | سنگ و سیمش بر سر [illegible] تار
تا مقطع شد ز سنگ امتحان سیم سخن | کس ندیدم سنگ این سیمین [illegible]
کرد خواهم تا که باشد سیم و سنگ اندر جهان | جز لب سنگ کعبه [illegible] سیم افتخار

[illegible]

چون ز سنگ عقیق [illegible] سیم | سنگ عقل از [illegible] سیم آید بکار
هر که حاصل کرد سنگ ناقص و سیم [illegible] | خواست تا زان سیم و سنگ آید [illegible]
سنگ بر دل بست در غم دیده [illegible] | عاقبت زان شاخ سیم و سنگ [illegible] آورد بار
ساخت سیم نازدان [illegible] سنگ اندر [illegible] | سنگ به زر سیم [illegible]
تا به چند ضرب این سیم [illegible] | سخت [illegible] ز سیم و سنگ [illegible]
عید بیرون آمد از سنگ [illegible] سیم | باده سنگین ماند در دست سیمین عذار
سیم ساعد دلبری کاورد زیر سنگ خوش | دست [illegible] سیم [illegible] سنگ [illegible]
تا چو لوح سنگ در [illegible] سیم کرد [illegible] | چون ز باده سرو کرد و سنگ با سیمین عذار
زیر پایت باد همچون سنگ [illegible] سیم [illegible] | سنگ در کان تشنه [illegible]
حاسدت با سیم [illegible] چو سنگ آید | اشک سیم از چشم او ریزان چو سنگ [illegible]
تا ز سنگ اندر به سیمین بران [illegible] | [illegible] سنگین خواه [illegible] سیمین [illegible]

ایضاله لازم سنگ و یاقوت

سرو سیمینی و سیمین سرو و یاقوت لب — چرخ خم با سرو و یاقوت تو یاقوت لب

گر نه یاقوت از دیده ها یاقوت بار از فراق — پس چرا آرد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو یاقوت چو یاقوت از دیده هم فشیده — چشم مرا دهی میان سرو و میان یاقوت بار

ور نه ای سرو سیمین از دهان بالا و لب — طعنه زد چشمم همی بر سرو و بر یاقوت بار

ست از غم دارم که نه لب تو کشانه — هم لعابت هم صفت سرو و یاقوت جگر

خون دل داری مرا که عشق سیمین سرو تو — کرده ام باز رخ چهره رنگ چمن یاقوت بار

چمن بقد بت سرو خوانم سرو آرد از تو فخر — پس لب و صفت صفت چمن دلداده یاقوت

در خیال سایه سرو تو با این چشم و لب — با گذرم ز آب و آتش در صفت یاقوت لاله

خوش بخندم از تو تا سرو بالا و لب — چرخ غم گریه همی بر سرو و بر یاقوت زار

نیست با تیمار رفتن سرو را در باغ صبر — نیست با شوق لب یاقوت را در کان قرار

حسرت صبرم ببرد در زبان لب قد تو چنگ — حسرت یاقوت رعنا و سرو چو یار

غم ز حسرت بر خیال سرو یاقوت کنم — هر شبی تا صبحدم یاقوت رعنا نثار

دیم چشم

دیده ام چشم هر زمان از شوق آن یاقوت — سرو کار و در دل و یاقوت بار در کمند

در فراق سرو تو چون خیزد از آن چشم بخت — ورنه غم یاقوت زن چنین زر شدم زرد و زار

یک زمان ای سرو سیمین با قدح نزد من آی — تا همی از عکس لب یاقوت گردد آب

مرح حالا خوان همی خورد از لب چشم غنچ — سرو چند مرح خوانم یاقوت چند

غزل عز الدین شستی فرماید لازم چشم و لب بادام و شکر

زهی چشم و لبت بادام و شکر — نه لب گر شکر و بادام خوشتر

به پیش چشم و لب بادام چه بادام — بر آن لب شیرین چه شکر

چه چشمت آنکه بادام است لوز نا — چه لب کان هست از شکر تر

که دیده است کس بادام و شکر — بجز در چشم و در لبهات مضمر

ترا در لب شکر پنهان و در چشم — معنی صورت بادام مضمر

اگر بادام چند چشم خوب — در شکر به چندان لب تر

شکر را بر لب آید جان ز حسرت — شود بادام خیره چشم در سر

نه چون چشم تو بادامی بعالم | نه چون لبهای تو شکر بکشور

نه لب کان شکر و شهد است جمله | نه چشمت آنکه بادام است یکسر

اگر در چشم بادام است و در لب | شکر جز تو مرا ای ماه انور

تو داری آن دو لب چون شهد و شکر | تو داری چشم چون بادام و عبهر

بنزد من لب و چشمت نگارا | ز بادام و شکر بسیار بهتر

نگارینا ترا در چشم و در لب | بجز بادام و شکر نیست دیگر

ز بادام و شکر هرگز ندیدم | بجایند لب و چشم تو دلبر

عزیزی گرچه در چشم و لبانت | ببادام و شکر هم نیست در خور

ولیکن ز چشم و لب آرد تو صفت | به از بادام و شکر دره گوهر

کسی کز لب چشم و لب به از تو | ز بادام و شکر کرده است کمتر

شکر ریز از لب و بادام از چشم | بر این نظم زلال همچو کوثر

جمال الدین احمد در ذم موی فرماید

ایکه از هر موی

ایکه از هر سر مویت دو صد ماه اندروست | یک سر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست

دهنت گرچه بر آیت و بسی تنگ سخن | اثر موی سخن نیز تو در وی پیداست

بر سر هر مژه ای از رنگ رخ خون تو ماه | همچو موی تو زیبا تا انگشت نماست

عکس هر موی از آن زلف سیه بند دلی | در دماغ من سرگشته همه سوداست

کس ز وصف قد و بالای تو بر می نخورد | مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست

هیچ باریک نظر فرق میان آن نکند | موی فرق تو که با موی میانت یکتاست

موی گیسوی تو تا قدمت می پوشد | زه که آن شعر سیه بر قد تو چون دیباست

گاه بر موی تنم بندی دل و گاه گراست | گاه در سر کشی و جمله دل ما که بجاست

از میان تو چو موی شده چشم | بر کنار از میان تو چنین مانده چراست

با تو بر موی بود دریغش خرم گرفت | هر که در بند تو شد گرچه ازو خوش سوداست

همچو مویم زغمی تو فی نا فته دل | همه روی تو مرا آنکه چو آینه نماست

بخشش زخمه همه زلف تو چنید در خواب | موی در خواب چو چند همه زنجیر دو تاست

گر بهر موی چو زلف تو دلها داشتمی / کردمی آنهمه در پای تو کان لطف سزاست

گرد بر موی تو چون شانه دلم دندان بست / همچو شانه همه جا موی شکافی پیداست

غم زلف تو در دلم بسته بموئیست / وه که کار سر زلف تو بکام ماست

دل عشاق بجز در چه بندی در زلف / اینهمه تنگ ببستن بیکی موی خطاست

گر چو موی تو برآیم بسر اینجا نه عجب / که ز سودای تو مغز سر من پر خوناست

گرچه در غم ز رخ خسته بسی خون خوردم / بر سرم حلقه زلف تو چو سر و بر روست

لشکر عشق تو کرده دلم از ترک خطا / حلقه در حلقه ز زلف تو به هم موی دگر است

موی در چشم بود آفت بینائی را / چشم من خون خضاب سر زلفت چه بلاست

هر سر موی تو صد دست دل آویخته است / به خدا دست که چون هندوی هند تباست

زان صبا باز ز سر زلف تو بر رخ بنوشت / که بهر موی از آن بندی بر پای صباست

گشت خاک در آئینه روی چو غمزه / تا که مو تا ز سر زلف تو در شانه ماست

در میان غم و تو موی اگر میگنجد / جز میان تو پس این رنج دل بنده بجاست

تا مرا با بود

تا مرا با بود و باقیه جان در تن من / همچنان هست کز آن زلف بتاب اندر ماست

غم چه ایم ز رخ خوب تو زان نگینم / کار موئی که ز ره دیو جدا گشت جداست

در دل تنگ من آتش جای بود و پیوسته / پشت ازان موی دراز تو ازان در خم ماست

مو بر آید ز کف دست و موی تو نیابم نگهم / با چنین بخت که من دارم و این خوی کراست

بد خواهم برم موی کش از زلف ترا / کمر از سر ببندم هر چه ز آئین جفاست

ز آتش چهره تو آمده بر هم موی است / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست

رکن دین مسعود آن خواجه که در دولت او / جای تشویش خم موی بتان نیست

آنکه با قوت ملکش نبرد دیگر موی / همچو شمشیر خلافت که بجز جوهر شمع قضاست

ای چو موی آمده از نقش نزد تاب اندر سر / بر برز کا نو موی سالها لرزه است

موی بشکافت بره راست نه از چنگ ارست / در جهان تا که ز آوازه عدل تو بجاست

تیر با همت قدر تو عنقی چو رسم / هیچ با جاه و عریض تو چو مو در پهناست

دست امدادش چو موی سر تنگ تو تا به / کلک ده خود تو گرده است که هندو سیاست

هیچو دار الشعب موی فرق دو زلف — آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست

سکش سر خار نماید سر موی سیه — نوک کلک که ز بس تیزی پیکان آساست

بسر انگشت لطافت بکشد صیقت — گره از موی که در پیچ آب روان جان حیات

گر چو پرچم همه تن موی شود خشم تو — بر سر نیزه کند دست ظفر نامش ثبات

زان غباری که چنین گرد زنی خیزد — آسمان چهره بخود همچو سر موی آراست

گرچه زاین مرتبه یک موی نگردد بالک — زر خدا دادی تو همه سر موی نجات

اگر از دوست بدون آید چنین موی سرد — هر کرا از کرم دزدیت نثر و صلات

بر سکاف تو هم از تو زان شد ارجو — کر دشمن را چو سر از موی بیاید بیرات

وانکه با تو نه بدام بود و کیمیویش — هر یکی موی بر آرد آتش منجی ز غات

دل که با مهر تو آمیخته شد چون موی و شیر — آید از خار و شمها پر از چون موی از آیات

یکسر موی بود عمر حضام از بدات — که سیه کار در آیام تو کوتاه حیات

سر و دامان خم گشته کر گشته چو موی — در هم و تیره ز انواع پریشان بهات

اثر گرد سپاه

اثر گرد سپاه عدو مانت همه — آنکه پس از پیری موی سرم نزد و حوات

یک سر موی بر اندام تو گر گزند کرد — مو بپا کرده دران بیم بر اندام برات

ای زبانها همه چون موی کنم در مدحت — گر زبان گرده هر مو که مرا برجهات

گر مرا بگشاد از پیچ جفای تو چو موی — هم بسر باز آیم آنکه مرا طبع رهات

در تیغ زن سر خود بار کنی چون موی — هم بپای تو در آیم که دلم مهر و حوات

دختر طبعم در موی غریب است از آنکه — ز مهر بر دم سر دوم عدو فصل نشات

چین همی ریز و سر که بانند دو موی — که از هیبت خشمت اثری در سرهات

در ستان تو همه موی نه پوشند کنان — موی بر کندن از انبوه اهف اصوات

شد شب تیره چو موی بستن بالش — روز سیاه ره چو دوری جهان در کم دکات

فضل دیانت همین موی مرا بر بخت — پشت کر چنین موی دراز فضل آرات

محض سوابق ادامی سکافم سخن — تا چنین قافیه کامروز بهر ارمغات

هم چو موی شده از چشم بر رفت مرا — هر یکی موی که از پشت دوی صحرات

گر فرشته است چو پروانه به آتش بازد — هر که امروز نه فرخی دل او چه در آتش جاست

تن فرخی دل عشاق بر او گرم است — جان فرخی چو سر شمع به آتش بر پاست

همچو سادات روا باشد اگر دارد موی — اندرین مصر بر آنکه بر ما به جاست

زان زنخدانم بر چون چه سن ترانم بشکست — کاندرین موسم موی نبات اغراقش است

تا ز رخش از که گفتم همه تره آن خوش — هر سر ماید ام این تیغ زبان ترا است

همچو موی از غیر آمدم از روی سخن — که نه بر ما سر موی و نه موی ما بر ما است

با چنین رخ نش اگر ره زمین سخن کرد — نسبت بر موی تو آتش بی از آهنت ترا است

پوستینی چنین شعر اگرم وعده دهی — موی اگر زانکه بر آید به چنین وعده ما است

تن چون موی خود امروز نه پشیمان دردی — که ز خاک در تو چشم مرا اکحل جلاست

این چنین گرم که این بنده در رسته آمد — گر به موی تو بخندیدم از عالم شوماست

دم این موی سپید که بود خط دریاست — بیت گر تنگ همه موی که خطش پیداست

آنچه موی که بر عارضه نظم بر آرم — گر بپوشند مرا داغ سر دوی هواست

که بر تیغ

گرچه این شعر به صورت چو طناب زنی — هر یکی تا ر رزاد خوب تر از صد دیباست

موی بندیست مرصع به جواهر نظمم — که عروس سخن از زیور آن خوب لقاست

سر ز نه خاطر من موی به پیش ترو چه عجب — بلکه اندر سخن خیمه فلک بی تحفه است

سبب معنی چون موی رده خاطر من — که ز بس تیزی چون شانه زبان آوره است

شعر با شعر بیکجای در دو بقدام — شعر با شعر برابر نه ز رسم شعراست

شاه بر شعر مرا موی اگر شد سپار — هم بر پیش تنگ عجب کسی که ادامن است

گشت چون موی کنار بن مرآن شعر ملال — هم بر این نظم کنم ختم که سلطان اوقات است

باد مه خواهم ز اسباب کردن بیجای — هم از آن موی که او از زنخدان بر خاست

زنعیه الهروی لازم موی

ای که کر حشر ز موی تو اشک حکایت — نسبت مشک بدان موی سیه بی حفاظت

زلف مشک آن دو بر آنکه بکشت دلها را — ای که از هر سر موی تو دلی اندر داست

قد ز موی تو نه است از این گفته ملال — یک سر موی تو را هر دو جهان بها است

مهر دیده است از نظرش از شرق و غرب | از سر موی تو این نافه که در جیب صباست
مشک با موی دلاویز تو همسایه نیکست | سرو با قامت رعنای تو همسایه راست
نافه گشت به پیش سر زلف تو صبا | زانکه در هر شکن موی تو صد نافه گشاست
وانچه در چین خط و نقش و تتار است | از سر موی تو صد چند در آن چین قباست
گرچه آهوی رمیده شده یاران بجهد رفت | اینک آن موی سیه رفته آهوی کجاست
یک نفس از خم گیسوی تو پیراهن زرد | باد را با سر موی تو ندانم چه بلاست
زان دل جمع درین ملک پریشان به کس | کاندرین دور ز موی تو پریشان بهاست
یکسر موی خانه است که دیوانه شوم | زان سر موی که زنجیر نهاده در آن است
تیر ناوک شده در دیده من موی مژه | لاجرم دیده مدام از در خرمن بلاست
پاکبازی چو من شیفته کمتر یابی | از همه چیز برون آمده چون موی رهاست
یکسر موی ز خط تو رخصت مرا | چون قلم رفته به دل یک سر مو تحفه است
جان این دلشده امروز به موی گروست | منت آن رشته به هم از سر موی تو بجاست

حال من

حال من با سر زلف تو چنان افتاده است | که به هر موی از او بر سر من صد آفات
زان به هر موی سری عاشق سر گم کنه | خط خوب که سواد سر خط مولاست
عشق هست و دین انگه که بران عاشق | چون سر از موی تن از جامه بیرون آمد است
آنکه با نابوده هرزم تو رخ همی است | دیگه در دایره قدر تو خورشید سهاست
آفتاب تو فزوده کاهیده ز سرش | موی چنگ از پا آنست که پیکر اوراست
مشتری را به دست موی کشان آورده | تیر را حکم کنی گرچه امام علماست
گر نه با پس نو بود حادثه می آورد | چرخ سرگشته به هر سو که مرا برافشاست
همچو موی بت من روی جهان بشکست | مالک درگاه تو گر قدر او افزوده است
آنکه از سپهر هم ز خطاطیت شد | گر سرش راه چو سر موی برون آمده است
بنده در خدمت تو موی سیه کرده سپید | این همه شعر دعاگو نه جانا که بپاست
سر بر آورده چو مو حادثه از هر طرفی | هست در هم زده اند این جا در جهانداست
گر به هر موی صد خصم برآید به غم است | چون سپس رشته مفتخر به ره دهاست

موشکافی ز سخن کار کسی کلک تو نیست
شوخی دیدهٔ او با شیوه و آیین کمانست

موی طبعش چو برست از سر و روز افتاد
حیلتش رفت کنون نوبت تسلیم روانست

لایق اهل هنر نیست چو مو بر بستن
بر دو باریکی صفت و سیرت ارباب ادبست

فضل دان همه اسباب نما گشته
موی روباه همه مایهٔ تشویر و بلاست

بس سرآمد هنرا ز همه دیوان کمال
لازم موی که در جهت آب روانست

سر مویی ز سخن نیست دلانم گر هست
ملکه در اکثر ابیات معانی غدرست

اصلعی را ز سر خوانم و مو بیداکه
ساکه با موی در اندام توانم بیرات

زانکه با شعر چو در شعر بریز با قدام
هر سر مویی که ز کوه ریخته شد صد حیات

همچو موی است تن زار سخن باریک
نقش تحریر بشن لسان همی چو دیبا جهات

طرفه چون سرکیان ناقه ام از سخن
لاجرم صفت اطلس کردم حیات

چو برد باد سحر موی ز روی این معنی
نفس دم سرد صبا دلشن نه ز بنیر جوات

فامی اول انکو سخن موی سرشت
زنبق قبل موی نه بیکر دیوان در جوانست

گرچه یکموی ز موینه ندارد سنبه
ورز اسپ حوادث اثری در سرماست

که دو موی و فلک دزد و درم ده کهکرو
حالیا در خور نسبت نمی یابم جوابست

در پی وقوف تو ز مو رخنه منه دو طلسم
زانکه چون موی هوا لشکر سرباز قضاست

سر موی نامه حالت فرو نکند ارد
دست را و تو ز هر نکته که در دیوان نباست

گر بهر موی تو صد بیت بگویم خطاست
جای ترنج است و مامرسم تو ترتیب کتاست

سال عمر تو در اقبال سعادت بادا
عدد موی که بر فرق سر آل عباست

الباب الحادی عشر فی ذکر توشیحات و المحذوفات عبدالله بن یحیی جوهری فرماید قصیده مکرره ملتزم مشتمل بر توشیحات

حقه یاقوت لب ویرهان زهی حقه زهی مرجان
یا کام دل و دیده یا در دام عقیق و جان

قدرت بها خلقت ببار زهی دهن زهی بریا
یا در حسن همچون نگار یا در لطف چون ریحان

دهن پسته سخن شکر زهی پسته زهی شکر
یا چون چشمه سوزن یا چون چشمه حیوان

رخ زیبا است پیکر و شش زهی زیبا زهی پیکر
یا چون مشتری روشن یا همچون قمر تابان

دلت سنگ بر نقره زهی سنگ و زهی نقره
یا دل را کند غمگین یا جان را کند شادان

گل ازهی و هم شکر زهی ماه و زهی پیکر — یا چمن نکهت عنبر یا آراسته بستان

وصال آب و فراق آتش زهی آب و زهی آتش — یا خوش‌منش حلم و دهان پرور یا با رحمت و احسان

نکو رویا صبا خویا زهی خوی و زهی نیکو — یا راستیشه حورا یا دار روضهٔ رضوان

کنی جور و دهی وعده زهی ناله زهی شیدا — یا چمن [illegible] یا چمن [illegible] پایان

کنم ناله شوم شیدا زهی جور و زهی وعده — یا بر درگه صاحب یا در حضرت یزدان

بترس از ضعف دل زهی ضعف زهی عادل — یا ماهی تو در چرخ که یا شاهی تو در ایوان

محمد خواجه دین زهی خواجه زهی دین — یا ماهی فر زنخور یا کنجی مه از ارکان

مجتبی صاحب اعظم زهی صاحب زهی اعظم — یا شمس تو از حشمت یا کان تو از احسان

همت چرخ فلک والا زهی همت زهی والا — یا بحری همه گوهر یا ابری همه باران

تو دار بخشش و عطا زهی عدل و زهی بخشش — یا چرخ حاتم طائی یا چرخ شه نوشروان

به از کسری و از دارا زهی کسری زهی دارا — یا حاجب در این درگه یا جاوش حضرت ایوان

تو داری همت درها زهی رای و زهی همت — یا چرخ مشتری انور یا با رفعت کیوان

قوی از هر

قرص از جود [illegible] زهی جود و زهی خوبا — یا [illegible] در این حضرت یا خواجهٔ دارای دیوان

باد بخشش [illegible] زهی دولت زهی شادی — یا چون دهن معشوق و یا چون عمر جاویدان

جان بنده فلک [illegible] زهی بنده زهی والا — یا پیوسته در خدمت یا همواره در فرمان

هذه القصیدة الموسومة من ترتیب الالفاظ و معرفة بحور الاشعار [illegible] و ابدعها الامام الفاضل افتخار الشعراء المتاخرین
شرف الدین نقد الله الفزوینی فی مدح صاحب الاعظم الامام شمس الدین معلی

از اعتدال نسیم صبای عنبر بار — عروس گل بنخواهد [illegible] بار

نگر که باز به پیغام فصل فروردی — نقاب غنچه برانداخت لاله در کهسار

گر آگه زبوی بوستان بوی چمن — گل از طراوت رخساره داده رونق کار

اگر نه دست صبا بکلی برآرد یاد — نقاب غنچه برآرد از رخ گلزار

بحر هزج — صبا پیغام فروردی چو سوی بوستان آرد — مفاعیلن مفاعیلن

سالم مثمن — عروس گل نقاب غنچه از رخساره بردارد — مفاعیلن مفاعیلن

معطرات زبس عبیر خوش گل گرد نسیم — مشام خاک بمشک ختا و عود قمار

ذبول نرگس چو بیند که هر صبح　　میان بستان کو نازنینان زار

گر کند حکایت باد صبا از آن قدرت　　که روح پرورد و ایند شد مزاج بهار

اگرچه شهره به عنبرفشانی است نسیم　　دمش چو آب حیات است زنده کن بهار

محذوف　بسکه بر صحن کند باد صبا عنبر فشان　فاعلات فاعلات

سالم　خاک بستان روح پرور شد چو آب زندگی　فاعلات فاعلات

همه زمین نگر از زمرد سبزه چون دم طوطی　　همه جهان نگر از لاله پیچ و دیده بهار

ازین نرگس مخمور در کشیده ختن　　وزین پس نرگس بر کف گرفته جام عقار

حرام گشت به هر جا نبی شدن بی صوت　　غرامت هر گوشه شد لبالب یار

سحاب ساخته تخت زمرد اندر باغ　　فکنده سایه فرش عقیق در گلزار

این فاخته بر شاخ سرو ساخته　　بپای سرو در افتد صبا و ستار

زحیفه　از سبزه در هر جایی تخت زمرد ساخته　مستفعلن مستفعلن

سالم　وز لاله در هر گوشه فرش عقیق گسترده　مستفعلن مستفعلن

نسیم داد نوید نشاط موسم عیش　　بیاو باده بیاری نگار شیرین کار

بیاران می رنگین که آید اندر جام　　چو لعل آن صنم گلرخ شکرگفتار

یکی اشب از دم صحن نو بهار طرب　　حیات جان ز لب لعل آن لاله عذار

سریع مطوی　موسم عیش آمد و صحن بهار　مفتعلن مفتعلن

مطوی　باده بیار ای صنم گلعذار　فاعلن

نسیم پیرهن نرگس نسیم آید　　نسیم طره مشک دهن بهشت آثار

دهان لاله پر از لعل گشته در صباح　　نسیم نافه زلف بنفشه در ازهار

سپیده دم زده زنگی قبا است صد پاره گل　　ز دست باده صبا میشود قبا پاره

منسرح　پیرهن لعل نرگسته زنگی قبا　مفتعلن فاعلن

کبیر　طره مشک دهن نافه دست صبا　مفتعلن فاعلن

نگه کن چو چمن نرگس شکوفه ایام　　که گاه صبح بود نوبهار روح افزا

شکر کنون که هوا شد کنار لطف　　عنان دل به می لعل چو یار بسپار

مضارع — چمن شد شکوفه بار هوا شد گهر نثار — مفاعیل فاعلات

سالم — بود نوبهار روح می لعل جویبار — مفاعیل فاعلات

بنوبهار روی با نگار عیش گزین — که در بهار بود خوش نشاط و عیش و نگار

حریم خلد بود باغ بامداد پگاه — اگر در او نبود خار صحبت اغیار

روان چگونه فرو ناید ز سایه سرو — عروسی که شود بی نگار باده گسار

عروس گل بدر آمد ز حجله خانه باغ — بنور ساغر مل جان تیره روشن دار

سحبه — با نگار عیش بود بامداد در سایه گل — فاعلات مفتعلن

مقتضب — در بهار خوش نبود بی نگار ساغر مل — فاعلات مفتعلن

یکی لب سبزه و نظر کن چه تازه آمده تر — حقیقت آنکه ندارد به لطف همچو یار

نگار دلبر تو بخشش من گلست و باغ — گل بخوبی رخ او نیارد یار

اگرچه چهره گل دلکشای باشد لیک — نظیر خوش نباشد به رخ تو در گلزار

نسیم باد بهاری بهیچ نوع مگر — خبر ندهی از احوال این دل افگار

چو تازه دور

مجتث — چو تازه دور ز بخشش دلکشی بهاری — مفاعلن فعلاتن

سالم — حقیقت آنکه بخوبی نظیر خویش نداری — مفاعلن فعلاتن

گمان نبود مرا از تو که با چه جمعی — ز فرقت تو کشیدم دمیدم غم و تیمار

ز آشنای تو بهر محنتی که دارد نام — کشیده جان ستمدیده دل بیمار

نه جز نسیم زغمت خسته آوری انده — نه جز به بیت جفا غم کنی دل غمخوار

دلم ز لذت شد برسم چه بیابی زگر — شدم اسیر تو شد دردم چه داری چه

تو بو محنتی آوری بر سرم

دمیدم جان و دل خون کنی دردم

روان ز داور زمان جوانی درد آمده — دوای درد دل آرم ز داور داد ار

عجب تر آنکه بر عادت خسته جگر — ز عشق تو عجب آرد دل برم به آخر کار

بگو به پرس که چون شد تو دلفگار منم — همی نخوش گل آرم جای این دل زار

متقارب — ز دوران چرخ فلک دلفگارم — فعولن فعولن

سالم وای دل آخر بپرس که آرم فعولن فعولن

نمیکند گذری بعد ازین خیال رخش شد غرقه به امید دلم بزیر قرار

اجابتی نکند دیده بکوی من که نگاه چو پادشاه تو شد بنده در سر نگاه

نگار من نظری کن بسوی من یکدم حبیب من به پذیر آنکه نام کیار

مجتث گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من

خفیف چو امید دلم تو شد به پذیر آنکه من

سیاه شد رخ من بار تو ز هجران قمر سپید شد ز غم تو دو چشم من چون قار

امید بود که با شد وصل ار رسم من علاج ماتم من داشت هجر با هنجار

مثمن مطوی شد لب تو مرهم من مفتعلن مفتعلن

از زحافات بحر رجز شد غم تو ماتم من مفتعلن مفتعلن

نمی رسد بجناب وزیر قصه من دگر نه هم بحید رخش من از این هنجار

هم از جناب تو یک روز عاقبت یابم چون سایه لطف وفا تیش ز تهار

سعادت

سعادت از رزی بخشد مرا ای بابه دل من از کف جور سپهر ناهموار

توان بسیع وزیران بحضر رسانه که با مراد ذمت تو تو آسمان شود هموار

جهان حشمت و تمکین ملک ملکان کو که گوهر از کف او ملکان بریدکار

کامل اسعد ازجناب تو حاجت ابرسیع ملکان متفاعلن متفاعلن

سالم بجهد بجون فتابش دل من برست تو با ملکان متفاعلن متفاعلن

وزیر بحر عطا صاحب قدر رتبت ستوده سرور صفت حضار خرم گرد

بنجوم رتبت کرده ای ز کیوان قدر جم آستان و جهان حضرت و جهاندار

امام اهل هنر خواجه صدر کرام که حاتم است بجود و بقوت دیدار

نفس کو به هر دریا سازحزبین یم آستین و ملک چیب آفتاب گذار

رمل صاحب کره بار خواجه دریا بین فاعلاتن فاعلاتن

محذوف اصف جم آستان حاتم یم آستین فاعلاتن فاعلن

سحاب از کف دستش فتاده در حجلت محیط دل ز درشتی نمود هیچ خوار

ازان عدیل ندارد چو حب گوهر زای — وزین نظیر ندارد چو عقد زیرک سار

نفس فیض چو کان آب کلک اوست — حیات بخش چو نجات جود او سرشار

منسرح — کف کلکش عدیل بحر و کانست — مفاعیلن مفاعیلن

مسدس — دل و دستش نظیر عقد و کانست — مفاعیل

علو قدرش بیرون گذرد ز حد قیاس — کمال نفس فایل شمرد عجب و عوار

یکی کله بر بایه ز تارک افلاک — یکی گره گشت به شمس ادوار

خدیو دیده کیوان چو او نبسته کمر — نزاده مادر ایام چو او بزرگ تبار

وجیه جاهش بربایه ز سپهر کلاه — نهند قدرش کبست بایه ز فلک زنار

مجرد — قدرش کله تارک کیوان بربایه — مفعول مفاعیلن

مجزو مخرب — قدرش گره سفله گردون گشاید — مفاعیلن فعولن

ایا وجود تو قدرت کار خانه غیب — ایا ضمیر تو مفتاح مخزن اسرار

نسیم لطف تو نور حدیقه اخلاق — زلال کلک تو در خزینه افکار

کمال ذات

کمال ذات تو آفتاب ز تو چشم روز — تمام گشت تو بر تو چو برگ ازهار

مسدس مخبون — قدرت حدیقه تو اصل — مفعول مفاعلن

ذو بحر سالم — مفتاح خزینه فضائل — فعولن

هنر ز در ایتی روزن تو ماه با چه فروغ — به پیش حزم متین تو کوه با چه وقار

روان چو مسلم فردی نظام دانا — هنر چو عقل تو نامه نگارت بیدار

چو بیت علم دولت صانع ز کلک در چید — چو روح محض تو فارغ از ذلت بحار

زره حکایت هشیاری تو در اطراف — بود حکایت پنداری تو در اقطار

مثمن اخرب احذف — رای تو چو علم بین هشیاری — مفعول مفاعلن

مجزو منسرح — حزم تو چو عقل محض بیداری — مفاعیلان

خجل ز نعمه لطف تو شمال گشت آفتاب — ز رشم ز بخشش دست تو سحاب بحر نثار

جهان خورد به عالم از دست تو گنج — فلک دهد به گهر بخشی کفت اقرار

همیشه لطف تو پیرایه وضیع و شریف — همیشه جود تو سرمایه صغار و کبار

از نعت کف بحر بخش تو نظر نکند / به کان کوهر و در در جز چشم استحقار

روان کردون با همت تو آمد پست / شعاع انجم با خاطر تو آمد تار

بحر لطف بر بار انابه جون آمد مفعول مفاعیلن

هزج دست کهر بخش سر به کان آمد مفعول مفاعیلن

ملوک ملک کرم را امام و سرور صدور / کرام عالم اکرام را سر و سالار

هر آنکه صورت احسان ز نقش بود کرد / شده از شمایل خورشید آسمان پرکار

ربوده کف ان موج بحر بخشش / شده ز پر تو رایت زمین پر از انوار

سیاست تو چه رونق پذیرد از همت / چو نور گیرد آینه سپهر از نار

رمل ملک جان از کفت رونق پذیرد فاعلاتن فاعلاتن

مسدس عالم از خورشید رایت نور گیرد فاعلاتن

حکایت تو دریست وزانکه نشنیده / زمانه کفت تهی محبس و زمی مختار

رسوم فضل تو فی بحر رد نیست الا ارکان / سحاب کلک تو فی المنح دایم الامطار

کف کریم

کف کریم تو ان معدن نوال است کز او / چه مایه رشک برد مزن هاطل آذار

رمل مسدس صاحب فی الجود معدن النوال فاعلاتن فاعلاتن

محسن فی المنح مزن هاطل فاعلاتن

اگر نعت تو کوید به پیش بزرگان / محیط خشک لب تیره روی خاک ادبار

همیشه جود کف فایض تو ان همت / همیشه بنده درگاه تو سپهر مدار

همت خاطر من بخشش تو که کوهر زادست / ز فخر نسبت ساکنان حضرت بار

کلک به عهد ملک ز همت تو / بر آستان تو چرخ فلک سده خبار

نه با نوال تو بحر است خازن کوهر / نه با عطای تو کان است صاحب معیار

رمل نعت جود کف تو بخشش تو دره ملکت فاعلاتن فعلاتن

مجنون خاک درگاه تو تاج سر چرخ و فلکست فعلاتن

ذکای تو از قلم بحر قطره نوکردید / که نقش من سوی ادم آورد زهنجار

اسیر خامه دریای کف تو دعلیه جلیس / که کشت من نعمت آب خضر معقدار

زبسکه گنج عطا بر جهان کشادی دست	ز بحر جود و سخا باشد ار کنند حذار

رمل مخبون	قلم بحر گشت گنج عطا	فعلاتن فعلاتن

سدس	نقش چین چین خطت چین خطا	فعلات

فروغ رای تو سلطان نشان طارم چرخ	ضمیر پاک تو دستور اختر سیار

رعایت کف کشور کش خرم تو داد	به ملک خسروی زمین ثبات و قرار

وجاهت تو خرم متین تست بهشت	همیشه ابر زمین را پناه و استظهار

رجز	سلطان نشان کشور خرم متین	مستفعلن مستفعلن

سدس	دستور ملک خسروی متین	مستفعلن

غبار خاک درت افسر افلاک	نوال فیض کفت تست لؤلؤ شهوار

خصال خوب تو پیرایه قلوب و دوات	زلال کلک تو سرمایه صدور کبار

اقامت کف بخشش تو دایم	به کان و دریا در ثمین و زر عیار

سحر	خاک درت پیرایه چون	مستفعلن فع

فیض کفت

قریب	فیض کف تو سرمایه کان	مستفعلن فع

طرب زلف متین تو بیکنه اشرف	صغار خاطر پاک چو در خبار

رقوم خط تو درج حقایق اوهام	رموز کلک تو درج نفایس ابکار

اگر نه سحر مبین است رمز الفاظ	چرا چه در ثمین است رمز اشعار

منسرح	لفظ مبین تو درج سحر مبین است	مفتعلن فاعلات

صغیر	خاطر پاک تو درج در ثمین است	مفتعلن فاع

دلیل رای منیر تو چشمه کرامت	طبع سیفیض تو قلزم زخار

لذ احتشام تو پشت امید گشته قوی	ز فیض عقل تو دریای نفس پرورد بار

قضای به سوی خصم تو تا که روی نهاد	کلاش به گل بسل شده است گنج بهار

ترا است ظفر گشت عقد جوهر رای	ترا چنان هنر و به چشم مردم دار

منسرح	رای تو پشت امید و در ظفر	مفتعلن فاعلات

مجزز	طبع تو دریا فیض و گنج گهر	مفتعلن

برجلال تو چرخ فلک بخاری داد زباغ لطف تو صحن ارم گلی پندار

اصول مذهب انصاف را تو استاد اساس خانهٔ اقبال را تو معمار

سپهر ناز و نعیم را بلندی ستوده وار جهان جود و کرم را زهی شکفته بهار

نهال بوده دانش تو شد درین بستان رواج نقد مکارم تو شد درین بازار

چرخ انصاف را مدار تو شد

باغ اقبال را بهار تو شد

ده از لطافت نقش حقیقت زینت اوست به پیش خرد رنگ لعبت فرخار

روان فیض و رو خرد بخش فیض داد آنچه زبان کلک توان نظم بوی خوش رفتار

عطای پیش دولت کلک جود و داد سترد ضمیر بحر بخشش نابت عموم ماه بهار

یگانه در جهان پیش پیش عالم چپ که شد یقین تو داری هنر نهفته بیچ چار

نقش زینت بخش عیب پیش پیش

پیش نظم پیش پنهان شد یقین

تو با نوال

نه با نوال تو عطر گشت ذکر حاتم و بس که شد سحاب معن از تو منسوخ در امصار

که نام چون به کلک چنین رقم تو برد که در مکنون بخط تو گشته اظهار

یمین تو چو سحاب بهار رحمت بخش کلام تو همچون آب زلال دوشکوار

عطر گشت ذکر حاتم با کلک چون سحاب

شد منسوخ در مکنون بخط همچو آب

سپهر علا بهمت تو با تن و دوش محیط فیض بخاطر تو بهره بار

تو آنکه بر دنیا دل تو داده و ده فروغ چشمه گردون بر این بخطار

جانکه پیش جناب معزت فلک کمترین از ادوری گنبد دوار

با همت تو پایه دریا مختصر است

با خاطر تو چشمه گردش گردان

زجاه و داشته دور زمانه در کوکب نعیف در دست گردون شده گردیده بار

ده جلال تو زانوی کاینات شد نشان شد زمانه چون بر خط دفتر تو تار

سریر شاه فلک مسند سیادت تست / ز امر تو گشته مسخر زمانه غدار

تو شهسوار وجودی چو بیدقان برخ / نهاده اند صد و روا ماه شاه در اسرار

در موکب جلال تو شاه فلک پیاده

گردون شده برخط امر تو سر نهاده

دعای گردون بدولت تو روی داد / زلال دریا با خاطرت عین انکار

رسد جلال ز دولت سوی چو فلک / برد ضمیر تو از آینه خرد زنگار

اساس دولت بنه رواق کهن / که گشت گردون ز ارج طبع مردم شیار

بدولت تو چو فلک دائم

با خاطرت ضمیر چو دولت

لوای جاه ترا بوده چرخ همت گوی / سحاب جود ترا بحر گشته خدمتگار

کند مهابت جاهت زمانه را تقویت / دهد افاضت جودت محیط را ادرار

بروز قدر تو گردون بحکم تو داند / کند ز دست تو چون ظلم بسیار

جاه ترا مهابت

جاه ترا مهابت گردون

جود ترا افاضت جیحون

ایا بروی تو چشم فلک چو چشمه مهر / ایا بفر تو صحن زمین چو روی نگار

ذکا بوصف تو روشن شود ز نور فروغ / روان بمدح تو گلشن شود ز نقش نگار

شب است روز حسودت ز دهر جاه فزای / غم است لازم خصمت ز چرخ عمر گذار

بروی تو چشم فلک روشن است

بفر تو صحن زمین گلشن است

ایا بنور سخن گشته عدل را مصباح / ایا بنوک قلم کرده ظلم را بردار

هوای لطف تو گردی حیات جاوید / نسیم او ز کرم پر کند ز دهت جبار

شرار خشمت آتشیست آتشین پیکر / در شرارت مرغیست عنبرین منقار

روان ز خنده با قصه عبارت و جان / وجود تو ز کرم ساخته شعار و دثار

قبای قدر تو دارد ز آسمان دامن / محیط دست تو دارد ز مکرمت انهار

سنجر حیات بخش ز خرد عیار دارد

قلم گهر نثارت ز کرم شعار دارد

عیار موکب تو چرخ را داده رونق   ضمیر واقف تو عقل را کند انداز

رواق گردون شاگرد بارگاه شناس   حیات گیتی مزدور آستانه شمار

به پنج خسته نثارت سر ستم چون گوی   ز کلک ملک ستانت زمانه چون طیار

چرخ شاگرد و پنج خسته نثارت

عقل مزدور کلک ملک ستانت

عظیم قصر جلال تو بادشان واثر   عمیق بحر نوال تو بیکران و کنار

قصر جلال تو بادشان

بحر نوال تو بیکران

اسیر دست تو بحر محیط با اکراه   مرید نظم تو در یتیم با جیبار

لطیف طبع تو پیوسته فیض مهتاب   نفیس نشه تو دایم صحیفه برار

معین نزت

معین نزت ملک با لغه والا صاحب   قرین نزت ملک با بخشش والا کار

تو چرخ همت جودی ازین چه حساب   تو عقد لالی فضلی ازین ستوده تبار

مرات بحر نهر که ضمیره که خاطر   ز ذات کنج گهر که زمین و کان یار

دست و طبع تست چرخ همت و بحر و نهر

نظم و نثر تست عقد لالی و گنج گهر

کمال ذات تو را هم چو عقل صد فرود   کف کریم تو را هم چو بحر صد ابرار

یمن ملک تو بر شه ز نیسان تو بسر   درخت جود گرفته ز همت تو نثار

نموده کوه چو جسم تو دم بدم جنبان   محیط گرده مدام از عطای تو اجبار

جهان رموز ثبات تو نیک نعیم   سحاب در روز ذات تو مینکند گزار

همیشه همت تو پیرایه الوالالباب   مدام خط تو سرمایه الوالابصار

امام اهل قلم کلک تو بزم دوست   امیر ملک سخن نطق تو سپه جرار

نمونه سیب کف تو با تعیشر   مثال آب حضر خاطر تو با بلگار

حیات نفس چو روح کلیم با زینت　　کلام نفث چو آیات با معجز ار

هم عقل ز رفعت حزم تو ثبات
هم بحر گرفته ز عطای تو زکات
دست و قلم تو ید بیضا و کلیم
خط و سخن تو خضر و آب حیات

انار تا نشود بر درخت چون آبله　　چغانه تا نبود در سرود چمن مرغ زار
همیشه چرخ ز قدر تو باد پای سپهر　　مدام بحر ز جام تو باد جرعه گسار
شده سپهر برین با جلال تو غاشیه　　فتاده با کف زر در دل بحار بخار
مدام اسب حضرت عطا داده بهشت　　اجل برابر او عرض لشکری جرار

نشود چرخ با جلال تو همسر
نبود بحر با کف تو برابر

سپهر مسند صدر تو باد و خاک درت　　چو سرمه گشته سزاوار دیده احرار

دل سپهر ز آتش به باد همواره　　میان مجلس بزم تو مهر مشعله دار
یگانه باش و مقدم که سوی تخت عروج　　زمانه چهره از افلاک درگه تو نثار
نهال جاه تو سرسبز باد و صورت بخت　　بر آستانه درگاه تو گرفته قرار
حساب عمر تو با حصر باد و تا باشد　　دل تو فارغ باد از صروف لیل و نهار

مسند صدر سپهر سده جاه تو باد
سرمه دیده مهر خاک درگاه تو باد

سموم حادثه شاخ درخت خصم ترا　　چنان بسوخته کز شخص او نه بید غبار
یگانه بخت تو تا حشر نو بر و تازه　　نحیف خصم تو تا نفخ صور خشک و نزار
نشان چشید شراب جوان ز بزم غم　　که تا صبح ابد ناتوان بود و خمار

شاخ درخت بخت تو نو بر و تازه و جوان
شخص نحیف خصم تو خشک و نزار و ناتوان

آحاد

روان زداده روان جوانی درد آورد　　دوای درد دل آدم زداور داد ار

مثنی

شد لب تو همدم من		شد غم تو همدم من

مثلث

قلم بگشت گنج عطا		نقش چین چین خط چین خطا

محذوف الالف

دست دل هیچ نسیج جنت دلبر		نظم و نثر نیست عقد اولو گنج گهر

ترکیب منقوطه

نقش زینت چین جنت چشم چین		چشم فتن تیز بیت شد یقین

عربیه

صاحب ذا الجود من بادل		محسن ذا المنح مزن هاطل

توشیح کامله

الحمد آمد کاه جان بخش و نقش بحرین		الحمد اند رهین نیاز است خزانه زمین

الحمد بر چرخ چهارم بهر کسب گهر کند		از فروغ نظر او اقتباس نور عین

کیست جز دستور ملک پادشاه شرق و غرب		عالم تمکین جهان جاه شمس دین حسین

صحیح الدین فرموده که کلمه تقطیع ایشان نیز بنگرید

میزند لاف مهر مرد افکن		بو المحاسن محمد ابن حسن

ابر پر ژاله چشم دشمن اوست		جای مه جواه او درسوم زمین

بیت

نیست الله سعید بار دگر		درد و غم بر دل او است مرد افکن

نزد الله شه گرامی زانکه		دین الله گشت از او روشن

سیف الدین فرموده بنام الطغی

رضی الملک والا تاج دولت		شدی آل محمد را تو افسر

همیشه همچو ژاله بر جهودت		همی بارد ز هر سو چرخ آذر

نه ارم در جهان الا تو ازین		کریم و باد دل را فضل گستر

ترا همواره باد الله حافظ		فخر الحافظین الله اکبر

فخر الدین گفته است فرموده فی نوع المعنی

عشق را الا نیست حسن لطیف		همچو در محمدت چان ظریف

به تعلم نواله داد طبع		رود رسوا اگنه نبرد حریف

باقی الا که لطف هر سخنی		طبع با دل نه پاشنای لطیف

ده به الله انکه را خواهد		فضل الله نعمتی است شریف

ذخر کعب برات وله نجیبه در شهادت ذبیح تجرد

لبکان تو شهد و عارض ماه
روی چون لاله برگ و زلف سیاه

دین الله می خراب کند
مردم احول آن رخان چو ماه

سر و دو الله تو لاله گون
زیر هر لاله برگ داری آه

رنگ آن لاله رخان تو کرد
رنگ یاقوت من به گونه کاه

مردم از لاله سر بنگ چکان
نیست الا ز طعنه بدخواه

نام مرا لا حرم باید جهید
خبر باده می شنیدم راه

نام مرا او همی بخشش کند
آیت جرم العظیم هست گناه

ماه رویا قل هو الله احد
این همه کار تست الله الصمد

لم یلد باشد و لم یولد که او
افسریده از گل و من خود چه بود

در جهانش صنع صانع ظاهر است
لم یکن له کفوا احد

ملک الشعرا مجیر الدین

ملک الشعرا مجیر الدین بیلقانی فرماید محذوف النقط

که کرد کار کرم مرد وار در عالم
که کرد اساس ملک محمد محکم

عماد عالم عادل سوار ساعد ملک
اساس عادم اسلام و سرور عالم

ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

سرور اهل محامد هلاک حاسد او
سر ملوک و ولاه امم ملک اهل حکم

محمد اسم و عمر عدل و کلام او در دهر
ملوک وار در آورده رسم اهل کرم

کلام او همه سحر حلال در همه حال
مراد او همه اعطاء اهل در هر دم

دل معطل او همه در کلام علوم
در کرم او مورد صلاح امم

رسوم معرکه او کرده حکم عالم رد
سموم حمله او کرده کار اعدا کم

هم او مسد دم او دارد اهل اسلام را
هم او وسم در او درد ملک را مرهم

دوام طالع مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم همه علوم همم

افصح الکلام فخر شرف الدین فضل الله القزوینی محذوف النقط

امام واسطه در صدر ممالک اسلام   صلاح ملک و ملک مالک ملوک کرام

ملک محامد و آدم دم و محمد اسم   عمر مراسم و او را علوم رسم سلام

هو المطاع اراهط الملوک والملاک   هو الامام لاهل الامصار والاحکام

سماء اساس و صدر و سماک رامح   هلال مهر طلوع و سوار رسم سهام

ملک محل ملک مطلع و ملک ادراک   ملک عهود و ملک مکارم و ملک الهام

دم معطر او ورد ملک را مرهم   دل مطهر او کوه حلم را آرام

عطا و کام او مصدر علوم اهم   هوا درگه او مورد حصول مرام

ملوک کامل املاک واو محصل علم   صدور مطامع اموال واو عطا حطام

رسوم کامل او در مصالح اداب   دوام سالک او در مسالک اسلام

محکم امر و عالم صلاح و سداد   محل کرم و آدم حلال و حرام

رسوم او همه مرکار ملک را مصلح   مرام او همه مرا علم را اکرام

مدرس حکما در حصول درس حکم   معلم همه در اصول علم کلام

حسام ساطع

حسام ساطع او مطلع سحر که عمر   سهام صادر او صادر دم کرسام

حسود کرده او کلاه کلال   عدو کام حسامه کمام

دل مطهر او در کمال علم علیم   عطا و کامل او در سواد عالم عام

مدام حارس احوال او محل حلول   مدام مالک اعدا او محرک عام

هو الهمام لهم السماح والاسماع   هو المداوی لرد الکلوم والآلام

امور ملک و سر ملک و کار ملک   معسکر اسد الله و کوهر صمصام

رسوم عدل ملک در سواد دار الملک   رسوم الاله واسطه رهرو درع طعام

محمد او را اسم دم مراد او مصدر عمر   عدو او را اسم دم هلاک هادم هام

کمال علم ملک عالم صحه و صحه   دوام عدل ملک علم سرور و سوام

دعا ل راکرم احصا ردا علوا   اسود را مراد او مالک سد آکام

حسود او را ماه او اسد محمد درک   و وعده او را آه کره دار سلام

دمرح حاسد او آه او دمادم دم   هوا عامه درگاه او مراسم کام

لوا طالع او مطلع طلوع سعود　　کلام طاهر او مالک ملوک کلام

شهاب الدین مهمره فرماید مخدوم الف

منه بیرک سمن پیش تو دو صد عبهر　　ز رشک گل نسترن نکش چنبر

علم حلقه بسته برشته لولو　　مپوش تخته نقره بحلقه عنبر

چو که شده م غم خم کرده خو مزن　　چو هست کو کشیده ن بکه [illegible] بکر

بت منی رخت بت پرست کشته هست　　بنو یاسمنی سیم چون بود در جوز

ز سیم و سنگ بود بر بری و چو پرستند　　ز بسیم چین شده مشکین و لاهین

تو لاله تو لاله که در چمن فی تو با پیچ.　　سمن سمن که بروی تو در بند م در

بیرده لوی زرشک شفق خون صد ره　　دلا که در هوس عنبرت بجوش جگر

رخم برنگ شفق پر ز خون شود هر صبح　　چو برکشی ز شب تیره گرد روز سحر

بجو موت سحری من پی شوم مشغول　　که سحر زلف تو بر ده همیده و چو سحر

چه جرم کرد دل من که پا سبب هردم　　بهم زده ز شب زلف تو بروز تبر

بروز به

بروز هجر شب صحبت تو بدل کرده　　چو صبح و بدل خورشید دین شود هم

سپهر مرد و می وجود و محمد ملک علی　　که هست بیجو علی بچهر و بوف جعفر

بود خطر که شود رخنه ضخیمه چو شید　　بو صنعی که بنده خرم و بر پیش سیر

چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل　　ز گوهره سخطش گرحید بگینه شرر

زهی دلیر تهتن تنی که خنجر تست　　نشسته بر دل دشمن چو رنگ بر خنجر

بوزن پیش و بیش زسپهر بکر ره　　بجود نزد کفش بحر بحر بیم شمر

زشرم لفظش در دو دهر گرده صدف　　زبیم بدلش بد در حکر بیغه حجبه

زهی بعطر شکر تو عطر هر محفل　　خجل بکلکش مح تو زب هر و قبه

نسیم روضه طبع تو روح شخص کرم　　فروغ چشمه شمع تو نور چشم بصر

زشرم گوهر لفظ تو در دل معدن　　نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر

طمع ببوی عدم عسرم تو معصم کرد　　چه کرد چه تو بر عرصه وجود گذر

ز جیب فتنه تنم پس سر و فرو نکند　　چو گشت ذیل تو جبل متین هر مضطر

ضمیر خوب تو پرفن برد به پیک خیال | سلوک زودی سپهر و لطف زودی قسیر

زمین به پستی تیغ تو جز شکم نگرد | تهی شود سر گردون ز کون ز کبر و بطر

به مدحت تو بگفتم قصیده‌ای که الف | در او جز این نبود و هیچ مبهم و معجم

بچشم عقل چنین در دو وصل نگران | که جز زصنعت من نیستش دگر زیور

تو نکته‌گیر و بگو که هیچ می‌یابی | در این محیط یکی نقطه پس نظر

که رفت هنر فن همه به شیوهٔ علوم | که ذات سخن من همه شود نظر

کسی که دل به سخن بخت در خنیز شود | چو هست دولت تو در بسیط دهر سمر

ز طبع خرم و با عشم سخن به درست | زمین چو بنگ بجو به دهر خیز شر

ز رنج و محنت طبعی گشت پرورد | چگونه کرد و بار زیب سخن پرور

سعی و زیب و پرورش هم خرد | عدل ز لطف و در بشیم ز برگ و در نظر

به مدحت تو ز بهر که چو سحر کرد و لیک | نبرد جز که بستیشن دولت تو

استاد الشعرا رشید الدین وطواط فرماید در مدح ...

خسرو ملک‌بخش کشورگیر | که ز خلقش نیافت ایزد نظیر

قدرش قبلهٔ وضیع و شریف | حضرتش کعبهٔ صغیر و کبیر

فخر مجد و شرف بدولت رفیع | چشم فضل و کرم بدولت قریر

نه چو قدرش علوّ چرخ قمر | نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر

همتش هست همچو چرخ بلند | فکرتش هست همچو مهر منیر

نیست جز عین صدق صورت حق | هرچه لفظش همی‌کند تقریر

زرد روی و نحیف و دل‌شکسته | دشمن دولتش چو زرّ و زریر

خسروا حق تو را که نیست زحق | مثل تو همه بخشش و همه تدبیر

هرچه بخشنده بحر و کوه و سپهر | هست در جنب بخشش تو حقیر

بیضهٔ مکرمت ز تست مصون | مطلع گشته برقبیل کثیر

همت تو ز روی رفعت و قدر | برده بر گوشهٔ سپهر سریر

وقت بخشش ز دست مکرمت | بحر قلزم همی‌خورد تشویر

شرع گشته بهمت تو قوی ‌ ‌ ‌ ملک گشته بهیبت تو خطیر

جز بحکم تو در بروج فلک ‌ ‌ ‌ هیچ کوکب نکرده عزم مسیر

چرخ در نزد همت تو زمین ‌ ‌ ‌ بحر در پیش دست تو چو غدیر

هرچه خواهی چو بود در ملک ‌ ‌ ‌ پیش تدبیر تو بود تقدیر

همچو زلف خدنگ شعله تیر ‌ ‌ ‌ عرصه حربگه شود چو سعیر

عیش پر صفدری بود چو شرنگ ‌ ‌ ‌ روی هر بد ما شود چو زریر

تیغ هندی بسوی مرگ دلیل ‌ ‌ ‌ رمح خطی بسعی حرب سفیر

بحجیم و نعیم دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ صورت حرب تو کند تقدیر

روزه بگذشت و روز عید رسید ‌ ‌ ‌ قصد عشرت کن و نبید بگیر

تو قرین سرور و لهو و رنگ ‌ ‌ ‌ دل دشمن بنوک نیزه بتیر

بنده حضرت تو خرد و بزرگ ‌ ‌ ‌ سخره خدمت تو میر و وزیر

الباب الثانی عشر فی ذکر اشعار المرجعات مولانا رکن الدین القمی رحمه الله

دوش از زبان کاکلم همبر آمده سالار انجمن ‌ ‌ ‌ دست قضا این شمع زر برداشت ازین لگن

این لعبتان خوش لقا در جلوه بازیچه را ‌ ‌ ‌ همچون نسیم از صبا رقصان بروی چمن

سیما نخ از هر یک دو چیز شده در کار حسن ‌ ‌ ‌ در وقت صبحی با خرد رانده هر جنسی سخن

کان زیب رخ الا این خوش حریف همنشین ‌ ‌ ‌ نالان دانه و همین در باب او کاری تمن

زر دست کوفی حسنه ام ملکه خوش نشسته ام ‌ ‌ ‌ کو سکینه سرگشته ام چو شمع حریف همنشین

هر کو نجابه مرا او زخم غم برسد مرا ‌ ‌ ‌ هر دم چنین زانیه مرا اندوه جان در رنج تن

بر بیه مزد دارد نظر زیرا که کم دارد هنر ‌ ‌ ‌ هر روز با شمع و سپر آرد همین بر تاشتن

سید ادم از جور شش فغان میخواهم از کرشش را ‌ ‌ ‌ که در مضیق امتحان هر روز دارد ممتحن

در دم شکایت زد بسی کو رشته بین حرج ‌ ‌ ‌ لیکن چه غم دارد دگر کش عمر تو باشد ای زن

هجای ای رشتم زرتپ دو یک سکم ‌ ‌ ‌ تا رخت بیرون افکنم زین محنت آباد کهن

آمد جواب آمد خوش و گفت این سخن را از خرد ‌ ‌ ‌ بر چون تو شاید این کند با انجمه فضل و فطن

آخر نه مردی عاقل از صحبت این بی حیا ‌ ‌ ‌ شاید که زین تقاضا زرد که شاه و زن

خلق خدا را انعام او آسوده در ایام او | در هفت کشور نام او آرایش هر انجمن

دولت ز جان مولای او افلاک چاکر رای او | پیش صف چابک رای او سر ضمیر چون چمن

هم خون بدعت ریخته هم دست فتنه بسته | پیدا از او بر گرجیه همچون نشان حول اهرمن

اندر رسوم خسروی کرده ز شاهان پیش پی | او رانده عدل کسروی با جود حاتم سفر تن

هم یاور قلعش خدا هم پیرو حکمش قضا | او حشمه بر سه وال سخا اقبال بر در حق تن

تیغ قضا پرداخته بر جان خصمش آخته | کیمخت کرده شاخه بر قبضه تیغش دهن

داده بنا به خدا اسلام را قرو هیبت | زیر کوه نه گوینده دعا پیر و جوان و مرد و زن

ای از تو هر سایل غنی خاک درت گنج غنی | در چشم دولت روشنی در چشم بیداری وسن

تا عدل یا گردی به ده در هر دیار و هر سه | از گرگ وادی بر گله امن شب یا قوتن

دولت که جود و کرم نطقت که جز لا و نعم | خو کرده با لفظ نعم بر به همه از لا و لن

ای مقصد خوف و رجا فضل تو نعم المرتجی | در حق هر خواهنده سخا در دعوت هر اوبت سخن

ای عالم از عدل تو پر در هر فضلت پر در | هم شاخ شرک از تن بریم بیخ کفر از بن بکن

ای عامل ملک الیمن کز بخت تست این زمین | تا کس نسنجد چرخ بر این تا در وزن انجم پرن

یحیی از هیبت زمین شاه به که باشد با غزل | هم در خود قوم و محبت با لذت سلوی و من

بشنو نشیند در او اندر برت دری فرا | تا باشد این مدح و هم با غزل یاری تن

تجدید المطلع

ای عارض زیبای تو با رنگ و بوی یاسمن
روشن به بر روی خوش با رخت بهمن آن یاسمن

تا غمزه جادوی تو دارد بهار رو سوی تنی | با عنبر بر گیسوی تو بندد و هان مشک ختن

دعوت هم چو بم یکان سر دار است بر آسمان | همچون که ملک جاودان در کار است دارد وطن

ای زیر فرمانت جهان ما گرد تاج جهان | در دولت فرماندهان با تخت و تاج و کفن

کشتم از هیبت زمین در مدح ما همتی | در پیش چون خضر تو به صف اقبال و دو تن

کو به سخن آن هر نفس کین شعر خوب آید بس | کس نشنود هیبت از کس از نره او به کهن

مدحت بگو تا به عری کانجا نیابد شاعری | جز تو درخت بادی برده جود دریای عدن

و شنیده چو کرده نیز بر چو تو شاهی هنر | دانه کسی در بحر و در جلب سهیل الامن

تا شمع دارد از صفا در شب گه نور هر مسا — تا درج در جوشن بود تا باشد چو یا قطعه بدن

پادار این درع شبت در حفظ یزدان سرشت — چون شمع کار دولت بنده با گردن روشن

لطف خدا اجابه دارد و توفیقش استاده تو — پشت و پناه و یار تو فضل خدای ذوالمنن

فریدالدین احول الاصفهانی فرماید

بر کاخ بستان بر دمید از بس چو دیبا بهمن — در زیر شاخ یاسمن بلبل گرفته بر سمن

اختر بهار و سما که همی ریزد هوا — عنبر همی بیزد صبا بر چار سوی چمن

ناله ز لاله پر شده ژاله در او گوهر شده — لاله عقیق تر شده کوه از گل آن معدن

ابر از دهان در بچه بر گوش گل او بحجه — لولوی شبنم بچه چه بر فرق خضرای دمن

آراسته گل رخ که بر پر ایستبرق که — برخاسته بیدی که آشفته جعد سمن

نرگس که شه جام جم داده بسر شست خم — غنچه لب آورده بهم غرق گوی از شرم سمن

سوسن که ده صد زبان آنچه او را سزاست — سنبل فرو افکنده او آب افکنده چمن

گلبن چو خورا بر افق تیر ده حب رازد تتق — کالورد و ازهار قم فذق عاشق الوجه الحسن

بوی شباب آید همی لابل شراب آید همی — عین الصواب آید همی گر سر نهی در پای دن

بر گل نشین می خور که بس بلبل همی گوید سخن — خوش خوش نشسته ای عجب [illegible]

بر طرف جوی و بوستان [illegible] — اکنون چو در بستان [illegible]

[illegible] — [illegible]

گلنار چمن گلگون شده گلزار چمن گلزار شده — کبک از چمن تا تار شده از ناف آهوی ختن

رعد آمد ای فغان [illegible] — چمن [illegible]

اعظم اتابک الکردون [illegible] — تا بسته خورشید زمین [illegible]

عیب دم بحر [illegible] — جم خاتم حاتم عطا رستم دل [illegible]

جایی که او خنجر کشد [illegible] — هر کز خط او سر کشد سر را نباید بر بدن

اودار [illegible] — از صد [illegible]

ای شهریار شیر دل [illegible] — بحر از عطای تو خجل [illegible]

بزم ولب [illegible] — عالم ز عدلت [illegible]

تا تاج و تخت قیصری با رایت اسکندری | تو آفتاب و لشکری پیش تو انجم انجمن

روز وغا زیر زره همواره در چشم سران | برق تنابه از دها رایت تو با اهرمن

تو پاسبان دین و دنیی راز عهد جود دهی | روئین کله بسپرده نی از بیم تو بر تن کفن

اقبال بنده پیش تو تیر ظفر در کیش تو | هر مرد کاید پیش تو عاجز فرو ماند چو زن

زاغ ظلمات و ظفر با نسب شفقت زیر پر | سیمرغ عدل تو پر برده و رنگ از زغن

رخش تو چرخ پر هنر بوده همیشه در سفر | کز فر او بر بوده آید بیلک تو تن

ملک سلیمان زان تو صد رطل دیوان تو | تو آب و در فرمان تو چرخ نزاره‌گون خاک تن

داری وزیر عادلی صدری کریمی فاضلی | کز خلق او در مهر دل مهر دگر دارد وطن

شاعر ندیدی فربهی یا بنده تو فرهی | کز جود او شاعر دهی سیم و زر و در عدن

نامه تراز است رسم عطار را زان فخر خواهی شد حکی | در مدح تو شعر و شعار بلبل ز منقار و سخن

وزن و الله را جواب گفتم ز جان تو جواب | گر بشنوی از من جواب گر بس اگر ... سخن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن | کای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا رخ را

تا چرخ را دوران بود ماه و مه تابان بود | تا شمع مه رخشان بود اندر میان انجمن

رای تو چون خورشید باد نام تو چون جمشید باد | اقبال تو جاوید باد ای خسرو صاحب سخن

ملک الائمه ... بن خطیب الملقب بفرهنگ فرماید

رویت ای ماه یاسمین بویت چو بوی یاسمن | زان روی اگر بوید بر در انگنه روی چمن

ای کرده غلام روی تو در خط زرنگ دلبر تو | فرقی نه دارد موی تو با مشک موی گرد چمن

سیمین بناگوشت زند گلگونه داری بر دهان | لو لو گر نسرین گر در سایه داری نسترن

در زلف تیره رنگ چین خطا زلف تو ... | ان رو ز آتش چین بر بوده آب یاسمن

شیرین تر از جان نام تو ... تو | نه ... اندام تو نقش گل و سرو و چمن

ای درد و درمان من ... | من تا بیم ... الا از زلف ... وتن

ای نوبهار رحمان اگر ... نقش بند ... | ... در باغ ... یاد دهن

تو چون اندر باغ تا بر گل ز شبنم ... | گفتم که هر ... گلاب بر آتش ...

او چشم ... خواب گنج ... دارد ... | ... آتش آب گنج اندر ... طوق تو ... کفن

لطفش نگین با دوستان گنج بر دشمنان تو باش | تا کم شود سرو روان شرم از بلند و نازکن
سوز سخن بسیار شد نالید تا زار شد | نه چشم موسیقار شد هر عضو عضوی بر بدن
ساقی سخن کوتاه کن می با بدان همراه کن | یا در جناب شاه کن خیز و کمر بر دوش تن
شاه سلیمان تمکین سلطان تاج و دل فرودین | فرمانده روی زمین شاهنشه دور زمن
این زبدهٔ دوده بهم [illegible] | آن خسرو کشور پناه آن رستم لشکرشکن
پیروز روز داوری فرخ رخ [illegible] | فرخنده عادات و سیر میمون [illegible]
هفت اختر اجری خوار او گردنده [illegible] | یک نقد بر معیار او [illegible] در عدن
روزی که بزم آراسته بخشیده [illegible] | از آنکه [illegible] خواسته [illegible]
خورشید فرخ [illegible] | در مطبخ [illegible] سوی من
کیخسرو کاوس کو [illegible] کاوس کو | رستم دریغ افسوس کو [illegible]
با او بهم [illegible] | خود را ز روی [illegible]
ای تیغ [illegible] | ای آب [illegible]

روزه دفا

روزه دفا تا بوده [illegible] | تا سالها [illegible] در چمن باغ و دمن
شاه [illegible] تو | سد سکندر [illegible] بوده [illegible]
تنها [illegible] | زین صد قصیده [illegible] انجمن
ای جام تو [illegible] | بحرم [illegible]
بادا همیشه [illegible] | تیغ [illegible]

ملک الافاضل اوحدی مراغه فرماید

حال الحیا یا حبذا [illegible] | یا حبذا [illegible]
آه از غم آن [illegible] | رفت [illegible]
اندر فراق دلبرم [illegible] | [illegible] مرحبا
[illegible] | تا شد [illegible]
تیر [illegible] | چون [illegible]
نو ز جواب [illegible] | چون مردم [illegible] عالم [illegible]

ز جانب شرق شعشع صبح الله بر بهمن صبح   کوکب بر دمش چون جرعه بر زمین معشوقها
جرم فلک چون نقشی خور را چو زر گشت   مریخ شد چون آتشی پروین چو جرعه آسمان
چون دامنش با گشته زهره چو دین مشتری   با نور ظلمت چون شب آمیخته با گهرها
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون کوکب شب   سبحان من اسری بیان لسبیل الا الذی
دلبسته زین مشعله با جمله جو روش مشعله   شید چو مه در سینه بوم گر بر چرخ اژدها
زنیکیش گر نمک یک کام دارد دنیا هلک   پیش آید از وهم فلک پیش آید از سر فضا
چون باد مرکب در بیان با بحر جیحون آمد چنانت   کشتی که نوحی ناگهان بر آب دریا زد عصا
رای دگر کردان سپه در من ضر کوان است   عزم سفر کوان پسر عزمش نه از نام بکا
ماندم جدا از یار خود جانب شدم خوار کار   یا رب چه عشقی جدا حرف منزل الهوا
قل ان جاء ذو خطر والقول فیه مختصر   جاء القضا عمی البصر اشکر الهاسما
دل برده جانا مرا گر جان بری فدای ترا   از تو دوا کردن خطا در من خطا کردن خطا
مولا را ای تو منم هر جا که بی تو منم   واندر هوای تو منم چون ذره اندر هوا

چو زاد عشق

چو زاد عشقت بسپرم جان خواهم فدا کنم   جان پیش خدمت آورم بنده شدم از جور و جفا
خون خسته بودی توام دل بسته موی توام   چون بسته در کوی توام از من نبینی جدا
بر من نگار از ره زد دین جان و دل از من ستد یکجا   آری نگویم تا ابد بی تو شده بی‌سامان جدا
دانم نگویم بود چنین من بنده دل تو را یقین   تو در شهر من چون تو در طرب مثل و جدا
اگر دم آشکی که باشد از غمی   بر من اگر گیرم دمی بابم از این محنت شفا
انا غفرنا ذنبکم تو تو بغا وحی ربکم   ان تنتهوا یغفر لکم ما قد سلف من جفا
جانا که خواهی شدن که با جوانی من ان   با بندگی تو گیرم زدن هر سر گردد تو بقا
ای خسته محکم غم تو بوی تو با جسم تن   ای من غلام بزم تو باد و سماع بخشش لقا
ره رو جنابا قافله بر دار ز راه دور از سلسله   منزل گذار و مرحله اندر اول صحراالوری
یا با بر حالها اثر از صاحب عالم دل اثر   ای مرکز فضل و خبر ای معدن علم و سخا
ای سرفراز محترم ای مقتدای محتشم   ای قبله جود و کرم ای کعبه فضل و عطا
عالم به دو ماه زد همی دولت به دوی زد همی   کوی شرف باز دهی ما بای الشمس والضحی

سلطان الشعرا خاقانی فرماید

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زرین هزاران نرگس از سقف مینا ریخته

صبح از گلوی آن خم شیر بردن آخته / بر سبز شبنم خون شده خونش بعمدا ریخته

صبح آمده زرین سلب نو روز نو را طلب / زهره بگلگون قدح شب از زهره مینا ریخته

شب چاه بیژن گشته و برشه کرده زر / تخت سیاوش را نگر در رنگ حنا را ریخته

مستان صبح آموخته از می فتوح اندوخته / با شمع روح افروخته نقش هیولا ریخته

روضه کده میخانه‌ها حوض حباب پیمانه‌ها / کف بر قدح دردانه‌ها از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم مرده ز بستان ارم / گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته

بادام تر مست خواب از چرخ شاد در آب / از دست جام شراب اشک مهیا ریخته

مرغ صراحی کنده پر بر دست ساقی ... / از نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین جام خورشید درده آماده را ... / آن پیر دهقان درده ... ریخته

زر دست ... چو ... / ما زیر پای دوستان از زر بالا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری از آتشی / در شیشه صد آتش خصمی عمدا ریخته

حوره بجسم ... می در ... / خون صبح گشته در پای ... ریخته

طاق ابروان ... / بر خشم ... شکر ... ریخته

چنگ ... / از صبح ... ریخته

... / ناخن بر آن ... ریخته

وان ... / ... ریخته

وان نامه ... / هم ... ریخته

وان ... / معجون ... ریخته

در پوست آهو ... / وان ... ریخته

کاسه ... / در کاسه سرها ... ریخته

راوی در های دری دلال دولت مشتری / خاقانی آن مشتری در های ... ریخته

در دری ... / پس ... ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده | چون زیردستان آمده بر سر شکر بار ریخته

خاقان اکبر کز شرف دارد سلیمان در کنف | باران جود از ابر کف بر شرق و غرب باریخته

ای تیرباران غمت خون صفاها ریخته

المطلع تجدید

گلگونه است خون غمت بر روی دلها ریخته

ای صد بکر نقش غمت جز غم نصیب از یک بقا | چشم تو در یک چشم زد صد خون بشمار ریخته

ای از پی تسلیم غم بر راه تو بسته قدم | پس فتنه ناکرده کم تا تن زده باریخته

ای فیض فیض کوی تو عیسی مسیحا روی تو | چون آب اسب از بوی تو آب عیسی باریخته

ای در غش سودای تو در خشت بدار ای تو | تا زرد و هم در پای تو تا خاک را باریخته

مفخر دین بر آسمان محمود تبش بی‌نشین | تا زرد چهره بر زمین بر سیم دریا باریخته

خاقان اکبر کز فلک باشد آتش کالاکبر | دریای او وحدت ملک بر روح سالار ریخته

المطلع ثالث

تا زلف تو بی صرف شد آب در پا ریخته | ابر نیلک تا زلف لولالا ریخته

شاه یکه اسبه بر فلک خنجر کشیده بر بنشسته | اینک سیاهش یک به یک در قلب سیار ریخته

با شاخ سرو آنکه گمان بر برگ بید آنگه زمان | آینه دستان کرده شمشیر را ریخته

می بر جوان می پیاله پر زهره وی | زانجا برون آورده پا خون روی انجا ریخته

از چاه در رسته بقضا این یوسف نیسان رسن | وز ابر مصری پیرهن رنگ زنجار ریخته

ان یوسف از روشن جیب کیش بهمن | در دلو رفته پیش این مهتاب دار ریخته

زین رسن تا رفته در دلوزان نشسته رفته | ره سوی دریا یافته آتش صحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت خنجر زن نشسته | از حوت دندان بسته رنگ خبر ریخته

رنگ سفیدی بر زمین بنموده آتش بر رسن | سوسن با دستش چون این بر سبزه باریخته

نان پیش کرده ملک خوان بره سازد ملک | ابر آنکه رفت نمک در چهره کلبار ریخته

بر رفته ابر در فشان ابر خجل دهان | بر پیلگون رخشان از دهان تاج سالار ریخته

در فرح تاج آنکه نهان سبزه چو پیله بر ریسمان | بر پریان صد کاروان رنگ مشک تار ریخته

بیت در سرنا زبون پل هلال این کفن | آتش زکام خود دیده در هنگام سر بار ریخته

کافور چون اکه سیم چپ دهان کافور دم کافور هندی از شکم بر دوغ گرما ریخته
پیل آمده از هند و بشتاب آورده هر سو کوه‌سان اکنون صحرا از نشان چون جبت دما ریخته
خیل سحاب از هر طرف بکشاده کمان برگرفته باران چو تیری بر بدن ساخت تو از ما ریخته
ان تیر دوان بکشن عنبر قرینه آسمان مرغان دل از عشق چون قبل عنبر ریخته
فوج خاقان از زرش زرین ستیغ و الکلیده زرش کو ما از خون شبر شش کجخت جدا ریخته
خاقان اکبر کاسمان بوسد همیشه مر دامنش بر فرق ترکش فرقدان سعد سرفا ریخته
دارای گیتی داوری خضر سکندر کوهری عادل تر از اسکندری کوهر دلدار ریخته
عالم باقطاع آن او ترل بقا بر خوان او فیض رجا بر جان او از بد و بقا ریخته
تا جز بشر دان بود جانی چو گوشه روان چون ارسلان سلطان بود کو آب بغرار ریخته
ای قبله نهار دین سر دان حق سر داده دین آب دیده گلزار دین لشدر و دنیا ریخته
ای کوه هر تاج سران دولت تو تاج کوهران آب نژاده دیگران با برده یا ریخته
ای چرخ ظلم از تو گون در آتش جان کران برهنه چرخ اکنون تو مجمره از ریخته

کلک

کلک چپ بنسن چون زبان اکبر دهان صفر لبان لندوان قرکرده سودا ریخته
تیغت در آب آذر شده و چرخ در زمین سر کشیده در دوش بالا برشده و رنگش بهار ریخته
این تیغ نور فشانی تو در جوش صحرا آدمی تو بر کوه طور است تو نور تجلی ریخته
دان رخش خوبیا بار دم چون خور بر بسته دم گلگون چرخ افکنده و سم شیر تک تیز ریخته
تیر تو تیز دم شده و زود دو ز آل ازیم شده بر کوه قاف لرزم شده و سقار عنقا ریخته
تیغ در رفت نا گهی تیغ در قشات زرقت هست آتشی و زو تیغ صف طوفان بلا ریخته
این چرخ با شیرین لقب قد رفت بیز ادب شیر نر ترزد از اشک خوب سبز چشم فیدا ریخته
عذرات شد جفت نظر زان مو داده تعین خون خورده و دور عدل بخت جدا ریخته
تیغ تو خود دین در جسد جوشن تن ان خنجر بری را گر بر چشم عدو ریخته
تا دینت بیم بود بحبه از روغم کو بو بل کان هر ملک بم بود در رنگ سقار ریخته
دو در مشرق در الفرخت نزد آمد در جون چون هست در تن خرخت زرد تیغا ریخته
بل خشت زمین با بیابان شده و جمع جیران چون خرخت کل زآبدان از دشت بنار ریخته

بخت حسودت سر زده شربت اجل از تیغ تو … طفلیت در دم آمده وز کف سقا ریخته

خاکدرت را هر نفس با بیجگان دست رس … خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بد نسب با چون تو شاهی پر طلب … خاربست حب بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سپاهت ناگهی بسته هزیمت بارهای … نخجیر جسته از تب اهلی جان برده کالا ریخته

خاک عرقت نیز تو نامرادی از نهیب تو … از شیشه تیر بهمن تو از جام ابا ریخته

صد دار ملک از آتشی در دست هشت آتشی … خوش کرده … بر روی زیبا ریخته

ای بر زه حشت پایه بر برکشان … … در چشم خضر از آرد ره کلک مسیحا ریخته

زخشت چو زره … پل … … فتح آمده کلک طرب در چشم نظار ریخته

تیغت همیشه … … کای هم … عمر تو تا ریخته

الحق نتیک بنده … … صحنش چو آب لولو از چشم شهلا ریخته

جمال آدم آتشش در صلب آدم آتشش … آن نقطه پر آتش … شرح … ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین گرداندم … بر جاه و ظلم از با … گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمت

چون مریم از عصمت که در دهرش آمد … نخل کهن از نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کهن حاجت رصد … … حضرت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

با دار صد ساز نجا تقویم حسرت … … بر طالعت رب السما جاه … ریخته

چتر زد با نصرت تو نجم سعد اختر نشین … اسما و حق سعد برین بر سعد اسما ریخته

حور سپاهت پیش پس اسما حسنی … … بر صد ره اسما هر نفس انوار اسما ریخته

بالحق بادت عشق خصم تو در هوا آفتی … از ذوالفقارت ای فتی خونش بصحرا ریخته

لشکر کشت … لوکره مع … … بر تو ز گنج … عیشش … ریخته

خاکدرت همچون شکر شروان سمرقند دگر … خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاه بیان در وصف آن شیخ … … گنجینه از شیخ الکلین در صحن … ریخته

امروز صاحب خاطران نام سخنور ساختن … هست ابر در شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم هنر قدیم منم در شاعری … با من تقدیم عنصری وقت … ریخته

فرید الدین احول الاسفراینی فرماید

بر رخ صحرا که جواهرات از قعر دریا ریخته / در طشت دشت از بهر لولوی لالا ریخته

بر تخت مینا نگر گلها ریخته باد سحر / لؤلؤ با یاقوت است و زر بر تخت مینا ریخته

گل برفت همدوش چمن با دوش دیده پیرهن / ابر از برای چمن چشم از رشک زنگار ریخته

لاله ز مهر افروخته ایات عشق آموخته / دل را با آتش سوخته در سینه سودا ریخته

نرگس ستوج چمن پنهان دارد زر و سیم جهان / صد گنج قارون از نهان پیدا بصحرا ریخته

غنچه چو طوطی در چمن لعلش لب بر قبا ش تن / هیبت چو طاوس از زمین در پا پر یا ریخته

بر سبزه گلبرگ طری چون شاخ برگ آذری / نقاش چون نقش آذری بر روی دیبا ریخته

شاخ شکوفه از بهار گشته به دهقان / خرمن درست خسرو در عطا بیت در پا ریخته

شاهی که بنشستن بر زمین بر جنبد فغفور چین / اسکندری دست در کین صد تیغ خارا ریخته

ز سبز خلعت خورام الکلام حلم او / صد تیر باران بر عدو در صف هیجا ریخته

ز میان که در دنیا و دین زد خنجر او در موج کین / کرده ز رد زلف دشمن تکبر بر ورون دریا ریخته

زانگه نقش صبا بر باد بر کرده سخا / خاکش شده با توتیا و ز خار خارا ریخته

اگر خسرو دوریش دین فرقه دوران ماهمین / در دامن ارباب دین اموال دنیا ریخته

حرمت روشن ای فرق قبای قمر / با دوم جای تو آب مسیحا ریخته

روزیکه باشد چمن طبق صحرا پر از فرح و وق / در مجلس فرح باشد شفق بر سطح اعلا ریخته

ز آسمان نام شد خورشید چار رخش از مهر رو / باشد هزاران ماه نو بر خاک سیدا ریخته

زین سرکشان کرده کم در آهن از سر تا بیم / آتش زنخ در خم سم چمن برق تشنا ریخته

از سم کوت از زمان بسته کردان تو / افتاده خونریز دستان بالا دهار ریخته

از زخم شست بر خطر بسته دلان پر از شرر / صد جو بتیر جا بر پیکیش کجا ریخته

چو زاده سر برکمر انجا که تو بندی کمر / از سم تو گرد و کمر از طوف خونها ریخته

بزمت بهشت جاودان ایوانش چرخ ذوالمنن / صد گونه گل بار خوان بهر نثار ریخته

ساقیت ماه و مشتری بسته قبای ششتری / از جام آب کوثری در کام حورا ریخته

زهره و بزمت موزون چمن سیلاب من حسن / از رشک او اشک حزن از دیده بطحا ریخته

حسنیکه گه دور را کرده نهان نکوئی ما / چمن خلق سکوی او در پا صبا ریخته

نه دیده را دمیده هم ندا کرده فهم | زانگشت ناله و قلم بر جبین تار ریخته

از موج نوشتر بتن در سلک چرخ دو بین | وز رنگ طیلسم جبین خون سینه ریخته

شرم ز رحمت بتن مسطور برده | چرخ به برسین عقیق صد گونه عوار ریخته

بر دفتری کاول خطاب بر موج نوابد حیات | هرگز نکرده آن کتاب اوراق طومار ریخته

تا آسمان ایوان بود بر در سپهر کیوان بود | تا انجم تابان بود بر سقف ضوار ریخته

پاینده باد دولت عدل و ظلم تو ... | اندر تن خصمت بلا در تن غم الا ریخته

وله ایضا

باد خزان بر تاک بین از تاک دانه در ریخته | عقد عروس چمن گسسته و در ریخته

بر سبزه و ز شاخ شجر اوراق یاقوتین نگر | شد بر پر طوطی نگر خون کبوتر ریخته

بلبل پریده از وطن بازآمده زاغ و زغن | وز جلوه طاوس چمن در پای شبپر ریخته

آب از هوا گشته خجل ... بسته بر یک | خورده از او بر روی تنگ بر جوی ... ریخته

نارآمده بازار آن چرخ و برج کو مرد میان | همچو حبشی خسته زنان نکشته گو هر ریخته

ابیاتِ عن

آید چو دخی در سینه بر پای عروس ... | چرخ سپه آن بر دو ... خونناک ریخته

بر لبش برد انگور و ره ... کاری | او بچه که سپکه که خونش از ... ریخته

می در قرآن با به همی ... | خون بدان ... عقیق ساغر ریخته

آن ... آذر ... | زاو بر رخ چرخ ... یاقوت احمر ریخته

رضوان در خوش کاشته ... | زهرش عرق ... ریخته

مو خجت با ... | در عهد خوش ... آتش تر ریخته

آن ساقی که ... خوش ... | در بزم مست از چشم و لب بادام و شکر ریخته

بر کف شراب لاله گون بر عارض ... | وز قد در رنگ ... ریخته

در کاسه ... شکر | ... ریخته

مسطر شد ... | زانگشت ... قلم ... مسطر ریخته

... | چرخ ... از ... ریخته

... | خامه ... ریخته

تا گرد خاک شاه بر افشاند ابر تر / از حوض حباب عود همه رنگی گوهر ریخته

از نعل او در آبگینه راه بسته شد / در سم او از رنگ دگر سد سکندر ریخته

پروین بمهر جوهر او در جستجوی رسم او / نقش ببوی رزم او بر صفحه خضر ریخته

نگرش عادت کام او چون کشتی بر آب / در کاسه سر کام او لعلش بساغر ریخته

ای آنکه شاهان سوی تو فغفور چین بنده تو / سهم حسام ابروی تو صد خون قیصر ریخته

روزی که پیش سپهر سر بازان جنگ / خواهد برادر از جهت خون برادر ریخته

هر که کشیده تیغ کین از بهر جنگ / اندر هوا صد ناوک کین کافر ریخته

از خون تیغ صفدرت غرقه بود لشکرت / خون همه از خنجرت گردون بخنجر ریخته

رخش براق بسته دم مهر و قمر با کمر / داند ره چون خاک سم در چشم محور ریخته

چند قیر از چون شب درفشان در هوا / چندین ز مشک چین بهار بر دفتر ریخته

تا زهره با بربط بود مه در دو محبت بود / تا از نهیب خنجر بود بر روی دلبر ریخته

اقبال دولت پیش تو بر ظفر در پیش تو / دشمن که باشد پیش تو ان خاک بر سر ریخته

طوطی

ملک الشعرا بدر الدین جاجرمی فرماید

ای زلف در صحن رخت ماه در ان آمده / ماه رخت مشتری ماه در شان آمده

فردوس آنگه کوی تو رضوان غلام روی تو / خوبان بپیش روی تو بر باد تاوان آمده

زلفت سراسر چین شده چین بر شکن پرچین شده / لعل لبت شکر شده رویت گلستان آمده

ماه نو است ابروی تو شب حلقه گیسوی تو / هر شب ز مهر روی تو در ماه نقصان آمده

چرخ تو افسونگر شده هر جانب جان بر شده / رویت چنان گستر شده زلفت پریشان آمده

کشتستم ای غمزه ات تیر غم از ترکش / ای لعل همچون شکرت ما را بدندان آمده

غمگین مدارم از جفا خرم کن از وصلت مرا / ای درد هجران مرا وصل تو درمان آمده

ای کشته در کوی وفا چون خاک چشم ما / در خاک جفا است مرا شب بستان آمده

پوشنده بحر بیان خورشید نوای آسمان / در مدح دستور جهان نظم در افشان آمده

عادل بداد ملک دین فرمانده روی زمین / در مجلسش روح الامین با هم زبان خوان آمده

صاحبقران بحر و بران هم بر سر شد در / گردون سپهر خیره سر در تحت فرمان آمده

ز پشت سمند صبا دشمن چو بگریزد بغلطا | در کاهش از دولت علاء بن بسر ایران آمد

با مهر قیصر از قصر او حاتم جمجاه ایدل باد | سوی عراق از عدل او خلق ایران آمد

ای بصد صاحب دولت از اختری تو مجید | از رحم تو بر اهل حضرت بیغمان آمد

ای در زمانه عالی ذو جم چو تو داد | با خاطرت چه مشکلی است که آسان آمد

ای داعی جاه ملک یا در کفت تیغ بگ | خصم دشمن از بهر ملک ایران در هجران آمد

ای کعبه حاسد از ادب تیغ زبان در ادب | بر فرق خصم نعره شب تیر تو چو باران آمد

ای صاحب ملک جهان در خواه خسروان | از آب تیغ تیر زمان زخم طوفان آمد

از فطنت بکند سوی سهم شعب جدای | ملک تو با نیزه غوری در ملک بر باران آمد

ای گوی برده از بعضی دو ورای کف | خاک جناب تو از شرف خصم آب حیوان آمد

از داد و دهشت با کمان دیده بهشتی صفهان | هر گوز اطراف جهان سوی صفاهان آمد

هستم ز تو عالی اهل زمین دوری انجمن | شوریدن آورده زمن در راه خشن اطلان آمد

هستی محمد در جهان از عدل او شاهی رسان | در مدحت عالی زمان مدحت چو حسان آمد

ای خسرو و چو

ای خسرو و چو بعطا پیش در حقه خطا | ای در همه گاه سر تو آینه کتاب آمد

الباب الثالث عشر در ذکر الفتحات و کرنامه ملک الکامل الدین اصفهانی

امید دولت جهش نه ملک بیچ و مدار | که در دیار گرم دیت زادمی و بار

بیاشن غره مبر چه دار سخن است | شاه کامی اخ آفتاب تیغ خنجر دار

ز جمعی که در راه در رخت کاه بهره | خراب کرده دو پا و مردم بیدار

گرد و خون ملک حشت روز کم باد | که گرده ایست روان خون دارد خونخوار

چند ملک بر لب زمانه ز هر چه رس | که از فراخ دو روی ننگ تو در مقدار

اگر چه دام قانیه مرده بر شکسته شاخ | دگر چه خوش شده با شد خوشنی بی بسیار

که زمانه ز پس تیغ بر در سر آورده است | چنانکه از تو فتح نشان مبیچ دیار

کسیکه پایه او در جهان چند تر است | فزون تر است بر تیغ نشان کدار

زمین ببین که بر بسته بر فرق دولت است | گرفت جای در او زنشر لاک بسیار

به بین گو دی زین که به سپهر که او | بلک دولت چنین بشر بشکند با زدار

همه از ظلمت شب تیره گردد روشن　　درست مغز پیش با گونه عیار

تو نیز با نقش خوش شماران گنجی　　که هست بهر بیت زده های عیار

ببین که از عدم آباد و نا شنبه چو　　چه ره زنند که در ملک حسن اطوار

اگر نه به قد لطف کرد کار بود　　چگونه نقد هستی او شد گلبنار

بچشم عبرت فاروره سپهر بین　　که گشت مهور از لطف سینه جرار

شود از خون شفق عشرت دهر شب　　ز بسکه دهر به شب های دهر ایبدار

سپند زهره نازان شود بر آتش مهر　　قمر نه چو عقرب رود به مهر کسار

مرا است از ستم چرخ دل زده ورش　　عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار

هزار قطره خونین بمژه ام دربر　　ز غم کشیده در او پرتی بسان انار

چه جای غم که چنان شر گاهی سیغ　　چو بشد دنا بود از غم بر نهد بگار

سپهر بر تو چه مهر آورد بترس که او　　بهر نست قد زند بتیغهای سیم نگار

اگر نه لطف تو داد دهد برزند آیا　　ز تاب آتش قهرش که ابر زنهار

روان صورت

روان صورت و معنی ابو العلا که　　که هست دولت او را عنان به رکیب

ز آستان کمالش سپهر پا بوسی　　نواله خوار نوالش جهان با بن دار

دل است باقی مذهب خلاف ارجمند　　ز دان سبب که شرط رنگ لعل اوجار

زهی بمعدلت صبح بر شب بسته　　ز شکر شسشتن در سر خود جهان دستار

ز نام نیت دانش مهر دین ببرست　　که صافت زده بر ره جوشن دستار

ثبات مرکز دانی حلم و هموری　　که جام عدل محیط زمانه چون پرکار

چو نقطه صدر نشینی از آن همیکرده　　بگرد بار گهت چرخ دایره کردار

ها رایت قدر تو نسر طایر را　　نشاد نور سعادت بر آفتاب منقار

حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد　　چه کرد جهره ز نقش نگار نقش دیوار

هران سخن که قضا گفت با قدر در حال　　ز کوه خیمه تو آمد صدای آن گفتار

بطرف بام تو خواند آستین پر در　　سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار

ز دست باد تو آموخت کلک دریا شن　　همین اثر که آری همیشه حسن جوار

مقاومت شود هند با تو کی بلند | ز قهر دشمن و اعطای تو هزار هزار

ستاره گر چه فراوان بود بهشت و بلند | چو مهر یک تنه زدی آورد بیکبار

مهابت تو اگر با فلک برزنده تند | قطار رشته ایام بگسلند مهار

جناب تو ها داده از فلک بستانش | که نیست جزو ازین جنس کارها دشوار

ز نقره حکم فلک سیم جوان بهمت | که کرد جرده خورشید زیرران بهار

حسود در طبق عرض هم ان عرضه نهاد | که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار

بدان خدای که بخود و زیر آن نغمه | نه مهره راشده در نصف ثبت چپ

بصانعی که چو انگشت ز آتش کرد | نمود قدرت او پای سنبلت افزار

ز کاینات کی در عدم درنگ کرد | چو شد نوشته ز دیوان امر او صد بار

محصل خود ار رفته از بام دماغ | هزار سال کند درس شیخ او تکرار

ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال | ز سر حکمت رمز کنندش استفسار

ز سیب غیر و واوش ملامت برنگشت | چو شد اساس فلک را قضیش معمار

لطیفه کرم است

لطیفه کرم است آنکه کس را | بغی ابر بهار آتشی جهد ز چنار

کمال قدرت او دان که ناف آهو را | ز چند قطره خون کرده طبله عطار

بدان طبیب شفا ده که بهر صحت خلق | سپرده حقه تریاک را بمهره مار

چو در بیاض صدق نقطه سیاه نهاد | سواد دین بصر را روانه شد انظار

چو راست کرد بکلک عیار نقد وجود | باعتدال طبیعت سپرد آن معیار

بحفظ او که ز ذرات کون غذا بخشد | طلایه کرمش با بشر ولا بکار

بصنع او که کند زیر کوشش گران | همیشه چنبره جا جهان لیل و نهار

بقهر او که سپهر خمیده را بروش | ز زر و نقره خورشید و ماه در شعار

چو سرخم فرهستی حروف نقش نماند | در آن دیار که انگیخت خشم او حصار

بعفو او که چه با ما کبار از سر و رق | فرو برد که انگشته کرده در زنار

بعدل او که درست ازنظم عالم را | بر آتش و دیه ترازوی دینار

بنقش بند فطرت که در مضیق رحم | بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار

نهد بجا نه سپهر تیز رفتار او | عشوه نرگس و گل بر جناب گلزار

ببوز تا که بدان رخت کوفت جای | بر شنه که از آن رخت حله زنگار

لکاف کن که از او زاد گوهر هستی | بجز نطق گزار بافت آدمی مقدار

بسیر عصمت و شیر کمان عجب که عشق | نه به چهره شان از درپیچه دار

جنگ بار اسرار بچه ملکوت | که در سرادق شان قدر نیابد بار

بروز حشر که از سرابچه عظمت | بیان نقش کند علم داده هنجار

بدان موقف حیرت که گم شود زرد و زاغ | عقول راسوی ابواب معرفت هنجار

به تیغ صور که روشن کند زمین داد | سپید چهره خورشید را سیاه شعار

پس از قهر که سازد به بیم سر پنجه | ز هیبتش بچنین سر در هوا کشیده بخار

بهول بازپس منزل از طریق آب | که منقطع شود انجا تو در عمار

بطون نقش و حی جبرئیل امین | بنور باصره عقل احمد مختار

بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسینش | بلطف آیت کبری که نشان اسرار

بپیر دانا

بپیر دانا که چو مور و نمی سپاهی را | سه روزه داد بیک نان ز ملکوت حصار

بنور شپت پیکر صحف عثمان | به تیغ عمر و تیغ حیدر کرار

بهر دو مردمک چشم شانه صحبت | با هل صفه و جمیع مهاجر و انصار

بخاک پای شهیدان که قبلت شان | ز حمزه بود و حنین ز جعفر طیار

بآب زمزم و سنگ سیه که شد سپید | بهره از دو تیغ و زره جامه جنبار

ببطن کعبه و در صفا و شعر عظیم | بیطن مکه و ناف زمین و صعده غار

بلطف روح چو باده روح ملک سماء | که کرده اند ز شوش بجا بپای حسیسه سوار

بصیدره لب سلطان و آل کنید خواص | که ماشت با طراف بخگیره مدار

بیعله و قیض وی ان سالکن حدیقه چشم | همی زنور نظر را نه زیرنگ ادوار

به دیده با نه چشم و هم نزبه و هم گوشش | با عجبی هوا به ومثنی احیار

بسر وی دماغ و دریات عضا | بابروی زبان و دو جهت خار

بآفتاب که از زخم تیغ خنجر زنش | بچشم تعل فرورفت نا کهار

بروز کار که از وزده ام انداد آتش / فروزان آتش و آب چه دل اجار
بچنبر فلک و پیه ریسمان زن / که رشته وار زه هستی وان کرفت قرار
برفته اندر چرخ و فرو تنی بزمین / بجای داری قطب و سبکسری مدار
بهفت زاویه و چار ضلع و شش جهت / بشمع مهره وجود و صباح و دوش نهار
بچار فصل زمان و پنج باب حواس / بهفت مهره زمین و حقه دوار
بآب روی حیات و بخاک پای جهان / بباد پای اعتبار و خشش اوار
بنور چشمه طبق و ماه بیضه فگن / بشام قرص بهار و بچرخ جوف لار
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال / بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار
بچتر داری شام و سپرکشی سحر / بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار
بشام بعزت هزار رو جلال ابروان / بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بآفتاب درم ریز و جشن زن گهر / بروز کار رو روی و جهان نقاب گذار
بروز نامه که در جیب صبح پنهان است / بکارخانه که شب راه داشت استظهار

بخط شمس ایوان

بخط شمس که بود است کمیش نیز / به تیغ صبح که بود است ملکش بیدار
بآفتاب مکار که در شود و بجه پای / بروز کار معاند که اوکشد به تار
بیاد صرصر فراش و آب دار سحاب / بپشت داری جو و صبر مشعله دار
بشام کوکب کوب و جوال غنبر رای / بصبح صیقل و آسمان آئینه دار
بچرخ صبح که او هست بان دهر شهوار / بنعل شام که هست او سیاه کار چه تار
بخاک صنعت فلک و بآب تر دامن / ببردباری دم باد و به پشت کوهسار
برود خیز صبح و بشب سحر قسم / بروز با نامه خورشید و چرخ مردم خوار
بآبخانه که در وی نشسته اند انجم / ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بجو و بعجب آئین دکوه رانشین / ببرق آتش بار و بباران آب فشار
بچشم آب که آغشته کرده دواز رنگ / به تیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بجستن رگ باران ز نیشتر برق / ببانگ رعد که شد ز جهان بخار
بصبح حاجب و بشام ایش آور / بماه دمه کشیده و بروز به عذار

بحله باف ربیع و خزان جهان پوشان | بکار سود زمستان و نقش بند بهار
به رب صاحب ادرار رزق مستحق | به نقد سینه بجود و کف دهان بکار
به پیر اگر شب ابهان ذو که ز کار و | که زیر سبزه کرده نامی گشته‌اند بقار
بروز عید و شب قدر و ماه رمضان | به جهاد و بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قدیمی و سوز سینه او | به آب دیده شمع و تن ضعیف نزار
به ناوک سحری از کمان پشت دوتا | که بافته از سپر صبح آسمان گذار
به آه سینه دلسوختگان ز سوز جگر | به آب دیده بیچارگان زنجان فگار
به رهبری خرد در مسالک شبهات | به پرده‌ی طبع در مناهج اطوار
به اجتماع نفوس و تعارف ارواح | به ازدواج عقول و نتایج افکار
به حشر بعد خواب و خیال لعبت باز | به وهم شعبده باز و بتغیر زنگار
به پرده‌ی قناعت به درس پیشی حرص | بخوشه دانه‌ای همی لب بسیار
به اصطناع مروت به احتشام کرم | بزیور تواضع بحکم وقار

به نام هوا

به ناخن خرد و شستن و فکر و رایش | بعقده راست نهاد و خیال کج رفتار
بچشم آهن صولت بزر سنگین دل | بکام آتش خاره و بشرم سست ازار
بجسم مصلحت اندیش حلم شهر آشوب | بامن عافیت اندوه و فتنه عیار
بحرص بادی شناس و بشرم رنگ آمیز | بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بیار کاری عشق ستیزه رو بطمع | بکام خصم فریب و بلطف کار گزار
بصحبت دل امیدوار بخشش بخت | بجود نامه آمخته و کرده کار
بشیوه‌های عشق و بجشن‌های محبت | بکامهای وصال و به دست بوده یار
بعشق تکیه گاه امید خام طمع | بجور دشمن بی‌درد و بصدق حجت دیدار
بتاب دانه که زلف بهوا کند پرتاب | بناله‌ای که ز جرم زمین کند بن و بار
بنقص بی‌زر بی علم جیب تهی | بعفت منعم بجید دولت یار
بنقطه دل لاله بنجاب سبزه چمن | بسبزه فره سرو و جدا دل انهار
بطبله‌ای که از آن بوی مشک شد روشن | بجعبه‌ای که از آن رنگ سپهر دو گلزار

باستقامت سرو و شمایل شمشاد   بلطف خنده گلبرگ و جمال لاله عذار
بحسن نغمه بلبل بر وجد عاشق   بسوز ناله قمری برقت اشجار
بشمع هندی که مانند بشود باتش تیز   بکلک مصری کش ز آب تیز بر گلزار
بدان یتیم که پرورده شد بشیر و شکر   بدانه در صدف پر گران در دریا بار
بدان ضعیف که در بند چون شکار آمد   روان شیرین بر دلبران کند ایثار
بکافران وجود بغایت عدم   ز اوج کاه کشان تا کلاه در دیوار
بکوه قاف که جا کرد صعب کلی است   به بند نکه ده ز نوای مسند اقتدار
بحشمت تو که بالاتیست همچو زحل   بنعمت تو که با ... همچو ثمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک   ببذل تو که فزون است همچو ریگ بسیار
بجاه تو که بهشتش زمانه ملک یمین   بنام تو که زر گلین ارزن بسیار
بکلک تو که عروسان نقش نقطه تو   ببند گیسو در بافت کوه شهوار
بمسند تو که تا او نشست دربانش   بتخت فتنه و بر خواست دولت بیدار

بنام تو که دلیلی

بنام تو که درویش ناگهان کاهست   بحادثات که بس میبرده هند و بار
ببارگاه تو کز فرط الگر باتشست   ز کار دولت حوادث بر آتش غبار
بسطوت تو که یک شیب تازیانه او   بر آورده و رنگ توسن زمانه دمار
بلطف تو که از رخسار ماه شعور   در فتاده رانکب ره بر زند بسیار
که گر ماه ز بحر ز بند تا خدمت تو   نبوده است مر این بنده را شعار دو کار
چو فخر که از کمر خدمت تو بسته بجیم   چو خیمه ام که میان بسته ام برون ز تتار
زهی ز راح احوال من پیش نیز دو   همین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطاره بخت اشجاع خاطر تو   همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
ز ذره که مهر تو بر دل نوشته اندایم   بجو در فرو شده بشم ز فکر چرخ جفا
بنام و ننگ که کم گر روز گذرد ام   رها نمیکند این روزگار ناهموار
کجا روم چه کنم از که یاوری خواهم   چو حق شناسی تو ناگه بود مرا فرش
مرا بجان تو صدرا که زهر شربت مرگ   شد از شماتت حاسد اجواب شکوار

هزار به زخم دلم زان خیال تو آمد | مرا به پرده و الحق هزار رنگ پندار
امید عفو گناه نکرده میدارم | تو نیز اگر بتوان کرد بخشش بگذار
وفا ز جسم تو کان پای برد بر بگسیخت | چه باشد ار بکند بهر ما یکی یکبار
ز جسم هم عذر فزون و ما بطبع لعل | بر فرق زنیک قبول است چهره اعذار
مرا لگام و دل دشمنان نکم تکلیف | که از لطف این بار خاصه هم بسپار
مه به بسی بر شغل کرده ام کم | که این چنین گذارم حق نه بگذار
تبارک الله بس طرفه طبعی دارم | که قسم من همه خار آمده است در گلزار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو | که راست خانه تراز ازو زمانه طلب ار

سوگندنامه بود با نجیب الدین جربادقانی

چو چتر روز فرو گشت ازین صفحه نور | گشت به سراپرده شب دیجور
ندیدی این چمن اکنون به به آمد | هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
برسم شعبده بازی فلک بر فن آورد | ز زیر حقه خورشید مهرهای بلور

چو حصن

محیط چرخ چو دریای سبز در بر آب | ستارگان صفت همچو لؤلؤ منثور
چو نقطه که در آبچه آب در غرقاب | خیال قطب شمالی سر نمود از دور
برآرم دو کوشش بهرام آخته خنجر | بزم و مجلس ناهید ساخته طنبور
هزار شاه چو چمن آفتاب سر جا با | نظاره بر طرف بام و داده ره منظور
چنان نمود که گشتی ز آب و مستورات | که با دو دست در اکاش مظفر و منصور
سپهر مجد و معالی جهان دولت و دین | که آفتاب مکرمت و با دو شاه صدور
مه شب هنر مفخر دولت ابو الوادی | رسوم مجد و کرم راست در نی او دستور
در اصل نه که غرش چنان بکرد | زمین دلاوه شاید در فن درنگ و عبور
زهی بگرگ تیغ تو در جهان معروف | زهی مساعی رای تو در کرم مشکور
زدی که عزم تو چون پای در رکاب آید | بگرد آن نرسد مرغ صبا و دبور
چگونه سپر از تیغ آفتاب ملک | که هم به تیغ زبان گشت در جهان مشهور
چه ملک بود که بر پیش تو باز نماز کند | سپهر مهر اکسیون بلند نشد مغرور

ز بهر و فطرت برقوق شیشهای هرات | ز بهر خدمت بزم تو تکیه انگور
بقای دولت حضرت چو بود در هر کام | دل که به کرم در آمد بکار چشم باغور
ز جود دست و جو جان که بر بادیه | ز پیش خطرت تو نان نصیحتم ز تنور
در این زمانه که از ترک و تاز غلغله هست | تنی ز رنج دل آشفته با دل ماسرور
فتاده فتنه یاجوج ز هر جهت | که گشت بیضه اسلام مسکین مقهور
طمع مدار که دارد ز باد و تند دمی | اساس سد سکندر ز پیش آن مجبور
در این دیار به اقبال تو هزار بیت | و ما به داغ غم آزرده با تنی رنجور
چند فقیر را در بنده گاه این حضرت | گذشت عمر بعجز ار ده ام مقصور
عیار بنده تو دانند و هرکس داند | دل که برده و هرکز کا بر وعده
بصاحبی که خرد در کمال هنر فرش | هنر و دانش هنر است و معترف مقصور
با مراد که چو معمار آفرینش کرد | نبود هیچ هنر مستی هر انچه مستور
بخاک پای تو از اعتقاد بنده شده | که در بهشت تو و توتیای دیده حور

زنگان عدم او ز عزم جنبش کرد | همیشه در دیم وجود باشد معمور
که هر که آینه خدمت و بنده گشت | به بنده گان تو در قسمه از غبار قصور
چو مشک اگر جگرم سوخته شود به ازان | که در هوای تو باشم مقیم چشم پرنور
همیشه تا که سرای کاسه سپنج خانه ایست | که از خط دشته دره که بتا ما سرور
حسود دولت تو باد از غم شیون در پنج | و ما به خانه تو باد آفرین شادی و سرور

سوگند نامه بسته دشعر انکلی ...

سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم | جهان جود و معانی چراغ دیده آدم
خدیو کشور پنجم بکار هشتم انجم | جم دوم بتعظیم خدایگان معظم
زحل محل فلک قدر را در فضا مکین | شمال فیض صبا و نسیم دیر ملک دوم
مه و عطارد چو رستم جهان کش جو آرش | خرد پرست چو دستان هنرفزای چو نیرم
سپهر منوچهر که چو چهره بچهره | زدوده و مطالم زده در عالم مظلم
شهی که او همه کیتی به بنداد است مقید | مهی که تا شب کرده به داغ ادبت موسم

شده متابع رایش فلک به رسم صفا — شده موافق فرمانش جهان بعزم مصمم
حروف فرمانش با نجوم نقطه خامه — نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم
ز نظم نقطه شرعش دهان عقرب پر از در — ز طیب نفحه لطفش مشام روح پر از شم
ز ابر رحمت او گرده شاخ تفاخر — ز جوی مکرمت او کشته کشت نادم
بنصرت علم او اصول ملت مقرر — بوسعت قلم او فصول علم منظم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن — بگرد خیمه جاهش سپاه فتح مخیم
زهی بجاه تو جا زاهدان و مرتبه عالی — خهی بذات تو بنیاد اقوام قاعده محکم
شده رقوم قضا بی نقش خط تو ثبت — شده حروف ثنای تو بر کلک تو معجم
همه صنایع گیتی در اهتمام تو مضمر — همه دقایق حکمت در اهتمام تو مدغم
در تو خضر برین و لکه تو بحر لجب — دل از عشق مصور تن تو روح مجسم
بنور کشته کاران را دل ز مشرق مطلع — برزق [illegible] را در تو مشرب و مطعم

ز کثرت جود تو سعدی بهزار بخشش حاتم — ز بحر کین تو قطره بهزار لشکرش رستم

بهنگام تو

بهنگام تو شریعت ز شر شرک مطهر — ببازوی تو مسلمان ز کفر کفر مسلم
عدالت تو ز بنیاد گسست حلقه شاهین — حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیغم
شود چو غنچه جنیم مقام [illegible] — اگر ز چو غنچه حایت [illegible] سینه جهنم
زمانه مملکت جسم [illegible] نار — اگر بجرعه [illegible] جام دولت جم
شها سپهر کش با فرو ده [illegible] — که بنده بنده [illegible] مسعود سیم
قسم بجان حقی که [illegible] — قسم [illegible] که [illegible]
بعزم شرع [illegible] — بعزم شرع [illegible] مقدم
بعهد مولد زهرا بحق [illegible] احمد — بعهد عصمت حوا بحق صفوت آدم
بحق آنکه [illegible] — بپاکدامنی [illegible] پارسا مریم
بذات خالق بی‌چون [illegible] — با [illegible] بولیا و گرم
به پنج [illegible] — بهشت [illegible] مقوم
بنور روضه سید بخاک مشهد [illegible] — بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بفیض سبز و مسجد بعرض مرده و بشر | بقرب عمره و قربان نصیب وقف حرم
بجان خدای که هست او دهنده عالم کرم | بجان رسول که هست او ز خلق اصل امم
بآب اشک سبیل از چه است سیر | بخاک و خون شهیدان عشره محرم
قسم بسبع بیانات که هست نام قرآن | بمهر بیعت که هست کار علام
بپارگاه رفیعت که هست کعبه ازان | بپای جای بلندت که هست قبله عالم
بحشمت تو که هست بش هجو بر بر لازم | بحضرت تو که هستش سجود بر بوم مردم
که من بخلوت و حضرت نخواهم که بیش گفتم | نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
گواست بر سخن من رسول سر معلا | که هرچه رفت نکردم بحضرت تو کتم
گرفتم آنکه خود دم معاصی که داراند | جزاست فرقت تو روز روشنم بم
گناه هر که بعالم کند ار او سنجد | ببینم ذره گران راکند بار است ضم
اذا حسرت خطا ما غفرت انکه تغفر | وان صحت ذنبا عفت انکه تنعم
مدام تا که بپوشد زمانه چرخ فلک را | کمی بلطف اطلس الکسوه بکش باده و هم

ز دوستان تو

ز دوستان تو خالی مباد خلوت شادی | ز دشمنان تو خالی مباد شیون و ماتم
کسی که سرکشد از تو کشیده باد بشمشیر | ز تو هم رحیل راه هیبا فهر دارد قسم
ز بهر خصم تو صیده بکام مرغان خوش | درآوخا دگشته مراح تو سبحتم
کجا شد آنکه مرا بود جز محبتش خرم | که تا شد از دل و چشم تباه شد قبر و دم
ز هجران لب نوشین که بود همدم جانم | دلم پر نیست و چشم پر نیست پر شود دم
دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون | قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
دلم ز عشقش و با جان غمی | بجان و دل که ندانم ز چند گونه خورم غم
مراست نابه از فرقت ز فراقش بهم و دردم | خروش ناله ترا از زیر و نا ز ضعف تازم
بیوه است مرا جان ز داو نیافته درمان | برخم اوست مرا دل و داو نیافته مرهم
ز دوست دوم و دوام بنزد تر سخن | ز یار فردم و دوارم دل ما برده ستم
اذا البلا بروحی و نفحت تنفذ | اذا الصبا و تقلبی و حاضت تقدم
حسود مهیب و بودن موافق غم عشقش | که طبع او فلک را مخالفت و فلک هم

اگر چه گشت پریشان نشاط من ز غمت / امید هست که آید بخوشی فراهم

جهان ز دود فراقت حجسته زر فریدون / که از سموم نهیبش شود نسیم سمام

زهی تن تو تنزه ز لشکرهای مزدور / زهی دل تو مطهر ز نفخهای محرم

بروز نامه ملک چون شود سوار بر اسب / چو شاه هند سحر که شود پیاده ز ادهم

بپشت اشهب و ادهم رسیده باز بتو / ز چین و هند بها که خسرو روم و دیلم

ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر / ز انتقال طبایع دل عدو تو مبهم

ظفر بتیغ تو حاصل هنر ز رای تو چیره / فلک بفر تو ایمن جهان بجاه تو خرم

سوگندنامهٔ ملک الشعرا مجیرالدین بیلقانی در جواب فرزند

ز دور ملک جهان روی در کشیده وفا / چنانکه روز رسیده سبکروی بقا

و چه حرمت که در آفتاب گردش نیست / وفا و عهد در این عهد همسایهٔ عنقا

هیچ گوشه ز دامان ز خوشه ناز نسیم / که شد زمانه ز نیکی ز راه خون وفا

ز چار خانهٔ عنصر تو اهل خویش مطلب / بگو چرا که در او چاشنی نداد ابا

چنانکه تازه نشد مژده مراد یکی / نشسته‌اند بغربت مسافران صبا

یکی منم که فرستد ز خم حادثه گوشش / که نیست زهره که یاد کردنم و بلا

برنج خاطرم بادستهای بار بهی / همه ز تازیانهٔ غم ریزه سپرده‌ها

ز عکس خون دلم دان که بر شبی ز فلک / سپهر با شفق را دو قیمت حقی بالا

نشسته‌ام ز غم همه بیزر و بیرو / که مرغ نفس هم از این قفس بجهد

مرا دمیست که بر او چو رشته تیر / بپرس از که ازین گنبد که بیا

بجست ز سرچشمهٔ آتش درد / از آن بزیر قدم چو درد ز بالا

ز روز و شب شده‌ام بی‌خبر چنین دلیل / سیه گلیم شب است سپید روز شده جدا

دمی چو شمع چو صبح سینه اگر بکوم / سپید شد است چون روزم چو صبح در سودا

زمانه را چه گنه چند از این چه پاهیست / چو زادهٔ زمانه شکایت مرا

بصدر شاه جهان ناسزا گوی حسود / ز رشک آنکه شده ستم بصدر شاه سزا

شه مسیح دم خسرو سلیمان قدر / که مرده زنده گشت از دم مسیح آسا

فضا گیر و فلک صولت و ستاره حشم | سکندر آیت و جمشید ملک و خضر لقا
محیط کف و کواکب آستان و صاعقه خشم | سپهر حوصله و حباب ثاقب و ابر عطا
عجب بارگهش همچو چار طاق کیانست | همه کیان ازین چار طاق اندروا
ز شاخ دولت بالا گرفتش درست بگو | که پیش گیر بجهان جز کلاه و چتر ظفرا
چنان جلال ز رخسار نیک در طرب | که ذره رقص کنان می‌رود میان هوا
زهی رسیده بکامی بلندی قدرت | که عقل کل به تنزل نمی‌رسد آنجا
تو آنکه هست زانجم ز علم رخشندگان | تو آنکه هست بموج تو طبع زهره نوا
جنابت آنکه چو گردون فراخ سینه است | بحجت فن زمین شد تنگ باز رسا
یکی دروغ که ماند بخشی دشاه بشنید | زخشم شاه شده در چشم شاه چرا
بدان فدای که اندر سرای قدر بهشت | خیال چپل و دو دیت و نقض میر و با
بکاف و نون که ازو یافت نام داغ جود | بدین طلوع فلک ابن صباح و مسا
بجز ده کار ولایت بنقش بندی کن | بچوب دستی ابداع و صنعت حبا

بلند نظر

به پیش همت کبری که ملک فرت است | ز بیتش فرق ز بستر استغنا
هزار عیسه در زمین نبود درش روز | بصنع بوالعجب از پهنه تجسیا
بنور تقوی قاضی القضات چرخ نشیم | که بر سعادت او هست کشور زنده گوا
بدست و پنجه جلاد خط تحکیم | که با سیاه دلان التقریب سرخ لقا
بچار پایش سلطان که گواره است | فضای طارم چارم ز نور او نجوا
بحق کعبه کش آنکه در نطاق نسیم | طریق کاسه گری میکند ز جمره ادا
بنی شعله داری که ذات همت او | ز نور شعله نهد بر سر شب یلدا
بدان غرض که به دو باز بسته آمده‌گاه | بفن نسب که بفن نرگس داده شد دریا
بعید خاک که به لطف آفرینش آدم | بیرم چرخ که به نیر مجلسش حوا
بکاف و ها و یس و آیت الکرسی | بنون والقلم و طا و طا میر طاها
بمهر ختم رسالت که تو شد ار وحشت | نسیم دعوتش از خیمه‌ای زبهر کیبا
زبهر خدمت درگاه شرع دولت همت | شهاب شب صفت حربه دست کیا

بصدق همدم هجرت بعدل شیخ شجاع
بجوش خشم غزاش بر سیف وغا

بتشنه مرده که بر رنگ غنچه سیراب
بزهر خورده که به بوده به ز هر سا

بمغنیان شریعت بمیدهان سخن
بسوز سینه سلمان بروی بودردا

بعارفان حقیقت گزین علم پژوه
که هست شان ز غم حق ز خویشتن پروا

باهل صفه که چون محو غم سوخته اند
ز تف مجمر سینه در التهاب رضا

برنج خاطر خاصان و غمکاری عمر
بصبر کردن تسلیم و کشتگان بلا

بسقف خانه معمور و چار رکن حرم
برکن کعبه و تکبیر مسجد الاقصی

بهیبت نفس صور و هول لا اقسم
بحرمت شب معراج و قرب او ادنی

بعرش و سبع و بعرش اعز و هفت اقلیم
بهفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

باعتکاف عقوبت گزار رند کلال
بکاه خانه رحمت کزاو دهند جرا

بنور عارض خیر روز روشنای روی
بزلف پرشکن و طره شب یلدا

بقد و قامت و تقطیع احسن التقویم
بنقطه دل و تعلیم آدم الاسما

بیا بام

بیام قصر دماغ و در دریچه دل
بطاق صفه ابروی شبه اعلا

بچوب پاره کف و مرغزار مسوای فرق
که این نشیمن جسم است وان محل سخا

بجبهت تو که هر شب ز رشک رتبت او
شود چو کعبه کمر بسته گنبد خضرا

بشمع تو که چو جین با کلاه داری خود
نه هم است سیم پرشه چو چین قبا

بماه چک دو آفتاب را نشین
بصبح آینه دار و صهبه در افقا

بلطف طبع سخن ساز و حسن لذت آب
بفیض فیض کلم الله و روح پس بها

بجود تو که از حرص تنگ حوصله
فراخ دل بر دست کش ده کف عطا

بهر کلمت که کند آسمان زمین بوسش
ز زور سینه که عشق ناطق و ربا

ببوی تو که ده بوی راحت جنت
بخشم تو که بود تاب صخره صما

ببزم و ساغر و ساقی خاص تو که شده
فزون ز طلعه سه از کوثره به از جو ملا

بابروی تو که در لطف ار موج کشند
ز ماه وقت برد و ز آفتاب سبقا

به تیر چار پرت بر زه کمان سه پا
گزادت خرقه نه توی اسمان تکمیت

بدین خطا که نه من بوده‌ام نه زنده از او | خجل بماندم و چون بیخ نخ زده رها
بدولتی ز چه برآمدی خدمت تو | که جز لقای تو از ابتدا و هیچ شفا
بشعر من که بود گر کنند دعوی سحر | صدف بلک برارد ز لوله قیمت بها
بجز اردم ایشه که نه دو بار بگویم | بذات پاک بیچون و بجز خدا
که زرق قالب و بیان ممحض بر آن کشت | که نقد رفت ازانها که کرده اند ابهت
نگفتم و نکنم نیست در دلم هر گز | نکرده هیچکس از بنده این سخن اصغا
حدیث من بخطا عین ناعلات بود | من از کجا سخن سحر حکمت ز کجا
دگر شدم و ز زبان هیچ کس ان بهتر | که چون شعر بنه زند بم بر فن کشی ز خفا
من از کجا که پستم چو خوانده‌ام | که پیش اهل چه دانم سخن غبار ترا
شها تویی شیر خدا اما من بنده لیک دزد | که بیگناه تر از گرگ یوسفم جفا
اگر بسهو خطا ناگهان ز من باد رفت | تو عفو کن که از تو عفو به ز بنده خطا
بخشم تو که از ادب عیب ابر و خوش | بجنده و خوش حکایت امان دهم ز خفا

چو ملک مد

چو ملک مدح تو گویم بصد زبان زین پس | اگر کنی نگه از لطف چو چلک مرا
کسی که پیش تو بر من نهاد خوان سخن | بکاسه سر هر بقیز چیزی سودا
دم مسیح بود حجت زبان من است | تو فهم کن که سلیمان تو با تاج و لوا
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | بس است معجز من این قصیده غرا
سزد که صد ره ترا رفعت و قدم | چه چیز نیست ترا انچه هست نیز عطا
از این قصیده بر کرد کو بی که بسیار دقیق | که باد و جاهت و مکنت به دوران وفا

سوگندنامه سلطان الشعرا حکیم سوزنی

زهی زمانه ز جهان باده کار | زهی سپهر فنون بناز کنش خدار
چه رنجها که ز نوبت بروان کرام | چه بارها که ز نوبت بدل ابرار
چه محنت است که اشتر نیم طبع تو است | خمیس چو بود عالم کش ایکرم ازار
چه حادثست که هم آمدی به بهتران | چه موجبست که داری ز اهل دانش عار
یکا فرو بری از قهر تخت زری | یکا بلطف برآری گنبد زار

کهی ز دست تو خون جگر خورد عاشق | کهی ز کاسهٔ تو زهر تجربه چشید یار
نیابم که کار از تجربه کنم ز تو رام | که تا چگونه برم جان ز دست تو بکنار
نتیجه دام که شد در زمیع دهر کنون | زمانه بین که برانگیخت دود از دل ما
ز هر چه هست کهی بر ملامت نجستم | کهی بخلوت بر خویشتن بگریم زار
چگونه از دل پر غم بر آدم شب رنگ | که تیر جور تو در دل نشسته تا سوفار
ز دست محنت ایام و جور چرخ فلک | مرا است چشم تر انگیخته ز خون جسم نزار
مثال گنبد خضرا چو کاسی از یاقوت | بر او زده ز زر سرخ پایه چو صد مسمار
منم چو مور گرفتار طاس چرخ فلک | ز طاس بیرون رفتن آمدن بوده دشوار
چو بنگری نگری شکل آسمان عالیست | ستاره مور صفت اندر او هزار هزار
ز روزگار ده کام طلب کو مرغ و فه | نهانست گشته زده از نقش عقد دار
از این سبز چه رسیده دست از نگین | که خاطرش ز غم آزرده شد بت عیار
خوش آنکه خاطر او پر ز مهر بیچیده است | نهفتی که ز من نقش کعبه انشا را

بعونه

بلطفه گفت که اوش وقتی شفیق | که ای فلان شده ست ز هجر دوران افکار
نمود باز که از چون تو تا روا باشد | که بر نبیند جانی دوستی نشست غبار
تو کیستی و چه باشی که بجو اوکوها | که هست ازو تو بسیر نگاه ولیت اقرار
چو این سخن بشنیدم ز لفظ شیرین دلدار | ز من برفت یکبار صبر و هوش و قرار
بعذر خواهی بگشاید بخوانم کنون | مگر کند زنش باد این سخن آزار
اگر دروغ نخوردم ز من گرده رنج بغ | هر آن گنه که عمر آرده حید آزار
در این سخن اگر از من شکست و تا و قیاس | زلات و عیب کی پای ر سکشته ام بیزار
بحق کافر و ز نیفی و مرتد و ترسا | بیا بگاه گنبهٔ ن و دم و هند و یار
بقول راهب اندر دیر پایاب | به بوی و حشی خونخوار در شتر کهسار
بحق طاعت در دیر و ز رهبانان | بیابک کردن ناقوس بستن زنار
بحق مصحف زندنی و حلقه او باش | به زور و هرزن خونها و شیره طرار
بجنگ کردن با کیه کرد الک با | بنزد وجهی و حریف و باده و زو قمار

براز ناز عطا ناد بعشر کشی | که برده اند الف شین بکره از شعار
به بانگ خوردن نرم عاشقان خنگ گشت | بحق تیر دون نرم یوغیان یکبار
به بزم جامع ابد الجیش راندن او | بجا نگاه خرابات نخم دودی خوار
بحق جمله بران مجاور سر راه | بحق حبه بران نشسته در بازار
بچم وزیر که او همت شتر بانان | لبان دنبک و پاس دویده دو اختر
بیاب اول شبکور سالک فر | ببور استر وان اشتر گسسته مهار
بچنگ شیر و بهیب پلنگ و نوک چل | بکردن شتر و کون گاو کیر حمار
بعطسه زنگور و بانگ سرفه خوج | بحرمت سک کرگین بر ایب پر
بنجوبا لب و دندان خوک و بینی خرس | بحیله سازی روباه و لکس کفتار
بجهد بی کلاغ ازینان و دیوانه | بیادها رکاوت کرفته در منقار
بصید کردن شاهین و چرچر مهو کبک | بحبک و بانگ سگ وکر به بر سر دیوار
بمجمع جغد و دم هزار آوای | ببانگ قمری سار و کبوتر طیار

بحق شانه و پود

بحق شانه و پود و دوک و ماشوره | بچوب کار و بد ان ریسمان و جولاه
بزشت روی زنان و جیحه جیشی | جنگ جشن و شوخی و لبسته خانه
بحق شقه و مکرهای خانسی | بسهم شحنه و تعارف سپاه سالار
بنحمه نانکه خورنده استیر دو کف خصم | بتازه روی شادان اسیر بر دار
بنالیش انگشت و نگاه بزاران | بپیل و تیشه کردن کاو جفت بیار
بابروی کسی و حیا رکنی دیده | بگاه پنهان که در فن گشتی یار شدبار
بناز کردن معشوق در که خلوت | بجاه کردن عاشق در ره دلدار
بعهد بستن و سوگند خوردن عاشق | بعرصه گاه و جمع و کشت و در شمار
ببوسه دادن در لب بوقت جبابه | بذوق و خوشی اندام و لمس کیر و زهار
بحق دوست قرابه و صراحی جام | بنوشش کلش ساقی بزم و بلسار
بحق چنگ و رباب و چغانه و دف و نی | ببانگ کوس و بانگ بوق و نوبت دار
بطاق چفته گون ابروک محبوب | بزلف و خط و بناکوش و جسم کار

بنفشه موی و برو دی بچشم دلبر من	که سرو و سنبل و نسرین و نرگست و بهار
بعطف و خنده و بشیرین لبت دل‌آرام	که صد قطره و فته است و صد هزار نگار
کسی چنین سخن اندر میان بنزل آرد	بمن ورچه مرا واجبست استغفار

سوگند نامه ملک بدیع سیفی نور قره در بحر غزل

درآمد از درم آن آفتاب ترکستان	چو سرو و بر سر دوشش شکسته کاکلستان
کشیده بر رخ زیباش زلف مشکی سلسله	بخنده در لب شیرینش چاه نارپستانش
ز فرق تا بقدم سحر و چشم جادو غب	ز پای تا سر خوبی و دلکشی دلستانش
بگرد عارض رنگین هزار حلقه مشک	چو زنگیان ز بر لاله بر نشسته نشستان
عرق گرفته بناگوش سیم گلشن را	چو بر گلستان شبنم بصبح در بستان
میان ابروی او بادام سیاه چنانکه	بنفشه بر دو کناره نشسته سیه بیکانش
و چهره تابان تابان چو مشتری لندوش	ز لعل خنده آن خنده آن چو زهره از آن
بصد کرشمه رسید پیاده و بنشست	چو آفتاب بکوزاده ه در بستان

مراچو

مرا چو یافت ز رنج شراب دل مخمور	مرا چو دید ز تاب خمار
چه دانه دانه که از چرخ ستاره به پرون	چه لک لک که از انجم زمانه به چاک
نه در تو دیدی سلاح و نه در تو رنگ علاج	نه قول وعده تو یک شمه ضمن بیان
شب گرفته شراب اسیر خود چو عسس	به روز کرده غارت بخواب در زندان
دمی مخالف عمر و دمی مخالف زنم	گهی بطبع چنین و گهی بطرز چنان
مرا سبک شده دل از گرانی غم تو	تو با تنان سبکروح با شراب گران
چو در عتاب زبانه ازره درگذشت سخن	چو دل تو در گذشته و بکار رسید زبان
جواب دادم که ای بر سم ترس ای پری چهره	خطاب کردم که ای در برم عزیز چو جان
نهاده عشق تو در اندرون نیز ورخ	گشاده مهر تو از دیدگان نیز طوفان
چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس	چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان
بدان خدای که او بر نگارد اندر شب	بدان حکیم که یاقوت بنده داند کان
بعلم الکه بی وزد کلاه بخت خضر	بحکم الکه بیابد قبای جادار کان

بصدق روح تورات و حشمت انجیل / باصفای زبور و حرمت فرقان
بمنشات قضا همچون قدر / بانقیاد سپهر و پاکان جان
بصدق عشق زلیخا و پاکی یوسف / بخون سینه یعقوب و گریه اخوان
باتفاق سعادت عیسی مریم / باختصاص زیادت موسی عمران
برنج و ابتلای حبیب ضعیف / برنگ ریخته خون غازیان جوان
بدان نفس که ز مریم رسید دار مسیح / بدان زمان که مسیح آمد و گشاد زبان
بپاک طبعی این ساکنان عالم خاک / بنور مسند رای روشنان چرخ گران
بنفس آنکه بپرورد عمر در تحقیق / بجان آنکه بگسترد نام در احسان
بذات آنکه در آورد این بنای رفیع / که عقل خم بزند از میان او برهان
که تا ز طلعت میمون تو جدا گشتم / جدا بدم ز دل و دیده و از تن و روان
همه ده که در او هست بیم گنجه شرم / بسینه که در او هست ذره ایمان
بمهر بره و شاخ گاو و سینه گور / به پنجه گرز خرچنگ و چنگ شیر ژیان

بیامطربی

بیالکی ماهی بریان و آتش زنبه / بحرمت رسن دلو و چاه گرمابان
بزردی رخ و نضار و سیما بخشش / بکار دو پیوسته و جوزر بیت و قضابان
بآب دیده و پیچه لو ز سینه دیگ / بنور حلقه سفینه و همه پایه جوان
بدان زمان که بگرید گزانده آتش تیز / بدان نفس که بپیچد خزانه آب روان
بپای هرزه نجار میان کله کش / بزلف و طره عیار ریان بازرگان
ملک لنگ رباب بطمطراق چه / بتاکتاک دف و چنگ چنگ ارغنان
بدان زمان که زن بیوه در فراق کرد / بروی وهو ز دریچه خیال رود بادکنان
که در وصال تو روزی نبوده ام خرم / که در فراق تو یک شب نخفته ام بریان
اگر تو بر منی هرگز دلیل بودستی / دلیل باد مرا چشم صد ره بیرزنان
کریم عالی اکفر الکفات نجم الدین / صلاح ملت یزدان و والی سلطان
شه دولت عالی علی بن مسعود / که افریدش از سعد و از علو یزدان
مربی فضلا آفتاب برج هنر / نظام ملکت شاه و زینت کیهان

بزرگواری صدری که با مروّت او / همی سبب بود از موجب سرگویان

جمال لشکر و لشکر پناه دولت او / قوام عالم و عالم ز عدلش آبادان

نه با کفایت او کار خواجگان را آب / نه با سخاوت او خوان مکرمت را نان

زهی زبان ملک را ثنای تو تسبیح / زهی مدار فلک را برای تو دوران

نه بحر جاه ترا دیدهٔ هیچکس پایاب / نه راه جود ترا گفتهٔ هیچکس پایان

چو آهویست عدو در تو در حال عیق / چو عنقریست حسود تو در جهت بیکران

بزرگوارا صدرا حقوق نعمت تو / اسیر دارد چون من هزار مدحت خوان

ز عشق صدر تو پیچو رهم در آتش سوزان / ز حضرت تو چو بهشتم ز دوزخ هجران

اشارتی که کنی تا بار من بدارد تنگ / وگر نه باری بنقاق قرم از دوستان

نگشت سهم تو در طبع سرکش آن گنج / نهاد امر تو بر جان گردنان فرمان

همیشه تا نبود روزگار در یک حال / همیشه تا نبود نوبهار با بستان

چو نقش نوک قضا بر تو باد مستحکم / چو جان پاک بقای تو باد جاویدان

الباب الرابع

الباب الرابع عشر در ذکر التشبیهات باشعار الحکیم عنصری رحمه

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر / بر یکدگر و هر دو زده یک بدگر بر

آن زیور شاهانه که خورشید برآورد / آورد همی خواهد بستان بشجر بر

برگ همه او بر مگر عاشق گشته‌ست / کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر

گویا مگر از چشمهٔ خضرست که حیّی / آبا که بود زنده و بشبه بخضر بر

از لاله چو سجاده‌ست آهوی بیابان / نخچیر چو پیروزه ز نشتر بکمر بر

باد دگر بوی چو شبر شد که بزد باد / بشکن شکن زلف بتان را بشبر بر

گر خاک همی خنده زند بر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

بر صورت و جنبش همه ابر زمین پاک / فتنه است مگر ابر بدین نقش و صور بر

فتنه است که ابر بدین صورت و آن نقش / چون زن بنا کفش آن بحجر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / کز فضل به یه آرد بر هر عیبی بر

آن نام خداوندش قسمت از ابر گرفت / وز کینت او داغ نهاده بقضا بر

بر وعده به هر کس که او فرستد کتابش | وافسوس کند وعده‌اش هم بکر بر
هر روز رسد نامه‌اش هر جا که رسد روز | چو شسته سوادش همه عنبر بر
دارد خبر او همه کس خوش خبر بینید | بسیار عیانش نفر انجم بر
اخبار گذشته همه چون سیرت او بین | چون بود عیان کرده‌اش بخبر بر
خوش خوش چو قضا گشت هنر عزم و نیت | هر جا که قضا باشد خنده دگر بر
حقا که شکر خوش و از آیت | کز نام خلافش گذارد شکر بر
چونانکه عجب او بر ده قوت | کز عهده وفا نیش نیوش بجز بر
دیدمش هر از آنکه به اندیشش حسودات | شغلش که نگر بود و خبر بحکر بر
کرده و سفر از خدمت او روضه رضوان | کز وصف خلقش نکند دم بستر بر
ان مسکن او بسکر صفت کرد | هر کز فضلا را نشانه بر بر
از هر چه بنفسه بینخت بسته | عرضه کند آنکه تحفه و تقدیر بر
از رنج کس کنج نخست است و بخوید | وز کنج هنر نیز نکند خبر هنر بر

ز لب امارت او آب روی درمش | فر است بچشم اندرو حجت بر بر
آنجا که بماند عنبر از دیدن خسرو | شاید که نشد فضل عمر را عنبر بر
بر زان بره آب بیالود سنجاب | چونانکه رود نظم بحبش نیکر بر
هرگز نظر داور او را نگر اید | کز حسن نکند جشن خوانند عنبر بر
رود در نظرش نقر اید نیز روشش | او زر بیاده رسد و فرق و نفر بر
جز برتن او ده بز و تخته دیر زنگ | زانکه زده حسن به عدل و تقریر
هر جا که روده دشمن او صرف رفته | ان راه که رفت نشسته لخته بر
فرزند چنو باید تا همه چو برنت | دارد بثناش همه روز کلبه بر
تا حال عجم را همه بر بخش رود دمکم | چونانکه رود دعل عرب را عنبر بر
تا بر زبرین نظیر بداردت فلک را | وارا که ما زه دارش عدد بر
جاوید همی باد خداوند بر آب | بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

ملک الکلام مختاری الغزنوی فرماید

ای سلسلهٔ مشک فکنده به قمر بر — در عشق زمرد زده بر درج درر بر
وصل تو که بیمه در شادیست و لیکن — فرموده ام از وصل تو هجر تو بدر بر
یارب چه لطیف است ربیعی تو داری — شکر کمر آزده چو زنانی شکر بر
داده است لبت از شکر تو بوسه نخواهم — کاین ستم از بوسه بران شکر تر بر
زان عنبر تر تاب که بگشاده دگر زد — دریای غمت موج زند یکسره بر
فخر جگرم بر دو رخ از دیده بیالود — این آتش افروخته بر روی جگر بر
دل کو که به دو چشم و غم هجر تو بسپرد — کز عشق بسر بر به پی هجر تو بسر بر
آنانکه چو از حجره به درگاه خرامی — بر منظره روی تو بانگ نظر بر
وانگه چو ببینندت به میان کمر زر — خورشید زند بوسه به زرین کمر بر
فردا اگر خدمت تو عمر و عیش بشد — وین شعر ز من بنده به تو عمر عیسی بر
آن صدر که فخر نسبش عز من الله است — او را حظ افتاده و حبالش بگهر بر
از کوه را اشراف بزرگان جهانست — واکنون شرف افزوده کمالش گهر بر

ورانه جهان

خورشید جلالت که به درگاه نهد روی — چون سایه دود صورت فرقش ز بر بر
تاج علی فخر است قضات به اسلام — کاسلام نهاد از پدرش تاج بسر بر
گر تیغ جلال آب نیابد ز کمالش — هرگز نبخشد دگر آن قصب بر
بر چرخ بخت از بلندی محل او — چونانکه قضا خفته و بر بوم و نهر بر
ای رای تو را آینه بیابان مهر خدا را — ای چاه زار چرخ پر آینده بر بر
روشن شده از شمع خرد جان هنرمند — تا نور بگسترد و کمالت به هنر بر
با حزم تو از حادثه ایمن نشود کس — با خشم تو کس خیره نکرد و نظفر بر
رای تو در این ملک بتدبیر و نصیحت — آن کرده که باران بهاری به شجر بر
کز عقل چنان منفعت رای تو بینند — کی دید به حجت نه بخورشید و قمر بر
مهر تو همی بر مه و اختر بشبد — زان کینه که دارد و کف رای تو بزر بر
در کینهٔ تو سینهٔ دشمن بنگارد — تیغ دل او آمیخته مینر بشر در
آن کو که رکاب تو شد و پای تو بوسید — از فخر ترنج نگشت به بیخبر بر

در صبح دل آرای تو بر کوه بخواب | اوصاف تو در حال بگیرد بحر و بر
فرزند اگر صبح تو گویم چه عجب | یکدانه مرا از رخ نباید بیضه بر
حسن لطف تو هر روز فزون باشد نو | از جنس قبول ملک شاه شکر بر
از فر همایون شه چشم همه را | تا درد همه بزرگ دولت بدر بر
از جاه و جلال تو زنم طبل بشارت | هر جا که مرا چشم در افتد بشر بر
تا باد بهاری چو در آید ملک است | نه دخم زلفین بتان را بشیر بر
از چرخ قضای تو چنان باد که باشد | فرمان تو جاری ز قضا و قدر بر
هر روز تو جشن بزرگ و ظفر باد | چو نالهٔ بود دیدن عدو زین بخطر بر

سلطان ابیات خواجه بنا داست

از خنده دندان تو شیرین بنگر بر | در نظر کنان بوسه تو بر لبک قند بر
چون تو که باشد زر در خنده او باشش | از خنده شیرین تو بگیرد شکر بر
بر مرد که دیده عشق زند کام | هر که که ملک واز خری بگذر بر

نظاره کنان

نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه | افتاده چو زلف سیهت تکیه به راه بر
تو بوسه بسی بازی از آن لعل شکربار | در بوسه چو من دیده و جان باخته بر
این صورت از خوبان فرشته | از نطق تو خوبان را نه بجه بر
بنشانده به خواری خسرو و شیرین را | زنجیره ولا دیر تو هم حلقه بدر بر
ای زلف تو آتش خیز تو پر تاب | زن فتنه‌ان تا فتنه تا فتنه گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکنی پیچ | ان سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا به جا باز و هر شب | اکنون چه به زلف تو بر جان چه در بر
اندر شب و روز سر زلفین تو هر شب | غیرت ببری بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه به هنگام که بشکفد | ان رسته و این رسته بچین دیده تر بر
آتش تو در دل عشاق بریختی | آیا نه کسی باز تو بر روی جگر بر
مانند دل بخت سیاه تو از آن ا | هم بوسه دهم که نه عجب بر
از نقش دل انگیز تو را بر قلم حسن | بگذاشته صبح الناس ز خشم بر

در نوبت دو رنگ کلاه دگر پوشش | رخت بکچی در طلب کوه و در بر

این ابلق شب در کف نخچیر بزرگ | این را بکمند زن و دام بگیر بر

چندین چه نمانی از چشم چو آهو | خیز ابلقش آنچه تو مشغول شب بر

هان آهو چه کنی تا بنگرم | این حور تو بر دل شه شیر شکر بر

سلطان همه شرق بهرام شه اکنون | بهرام سپهر پیش فسرده بنده وار بر

فرخنده بسی و بسی کی بخشنده | احسانش بعقبا بر و بخشش بقدر بر

شیر فلک از بیم او در پر خورشید | زانگونه بلنگ آورده که آهو بگیر بر

خو کرده ز بأسش کی کیخ و کجلف | اندر صف مجلس که بگیرد تو بیر بر

در باره سم تقاضای نفیش | آتش زده در نقش نگ نقش اگر بر

لفظش ز رسیده است بکیهان مخرد جان | بر درده روشن فلک و داد بر

صاحب هنر خواندهست بعده | فخر سریت نکوش بغربت نگر بر

نظاره که روح ندیدست بدیده | فخر چهره پیاش بصحرای صور بر

همه است و دو

همه است چو خورشید بدرخشنده نشانش | بهرام فلک بر شاهین هنر بر

هر سر که کند قصد تو بس که شده زده | سرگشته بپیچد چو کند قصد سبر بر

ای آنکه که دولت دنیا ز تو در ملک | بر تو نگه داده و شد و تو بهنر بر

گر رنگ بر خصم تو ننگ شود | از آتش شمشیر تو بر شعر شرر بر

زیرا که بهر از عمر بود مرگ مراد آن را | گر سهم دلاشوب تو باشد بخطر بر

هرچند که بود پیش پرده ادا | بر خواه تو امید شده پرده بطر بر

اکنون که ترا دیده بسهم خطر تو | باشد بخطر بر بحر و روز بسر بر

ای قوت بازوی ظفر از پا است | کز نام تو عزیست بپا زدن ظفر بر

ای از کف فخر ابر بهار است که جود | آن آمده از کف که از ابر بجهد بر

گر ابر ده بکیدم از انگشت تو گیرد | هرگز نکند پیش بخاطر بر

ای ذات تو را از قطب قبله ها | نه پرگار چرخ پر دائره بر

فخر قطب تو اندر وطن تو پیش ادب | آورده ام نام تو چو انجم بفر بر

خورشید چو جوشن سه چو انجم بفلک بر | گل جیب تو کرده چو جبین سحر بر

رجعت شده با امر تو رجعت بگرفتند | قسمت شده با باز قسمه سپهر بر

در کعبه بصاف تو محراب دگر شد | نقش سم شبدیز تو بر باده و زر بر

تا حرز بغیر یاد تو بالا باشد | هرگز نرسد هیچ نفیری بنفس بر

امروز در این دهر دریغی نخورد هیچ | از عدل تو کیسه بر عدل عمر بر

بنگاشت تو گیتی همه … قلم | نقاش ازل نقش تو از جنس بصر بر

انگشت زبان آمده تا دو حسودت | بردند سر انگشت تا نقش بسفر بر

دولت نتواند … | کاینه … بر پی قدر بر

گورده فلک الموت … | … بر عدوی … بر

در بحر اگر آوازه … | لیکن … آینه … بر

تا نقش کنند ز قتل … | جاه و خطر … خطر … بر

بر رهگذر حاسد تو جاه خطر … | تا … آمد بر جاه و خطر بر

بر پشت تو با دا ذره وصف ایزد | تا باد و ذره سازد بر … بر

خاک در تو باد و سپهر همه شاهان | تا خاک سپهرت بزند … زر بر

روی تو چنان تازه که گویی … | ای تازه تر از برگ گل تازه … بر

ملک الشعرا سیف الدین اعرج فرماید

ای سنبله … بر زلف سحر بر | عناب تو آورده قیامت بشکر بر

در من نظری کن که دلم خسته غم هست | عاشق تر از اصحاب … بنظر بر

بر برگ گل گون ز سرشکم … تو | هر نیمشبی ناشر غم … بر

در بحر غمت کشتی عمرم … باشد | تا دیده ترا … جان الحذر بر

کیخسرو … فراغ تو که … | پیوسته … خیال تو زر بر

عشاق تو … | از روی نگارین تو … بر

خط تو که دیبا به … | از شام خیالت کشیده سحر بر

چشمم که بریزد … غم تو | تا چند بود … چو کوکب سحر بر

بالشت تو بالا

هر جا که زنیش غم تو خستگی دید — هم زخم تو نشتر چو مرهم زبر برد

پیدا و نهان پیش که پرده گذشته است — یاد از دم مسکین دل صد ره شبه برد

عالی نقش الملک ابوبکر علی آنکه — با خامه او تیغ کمر بیخ بنفشه برد

دستور جهان صاحب دل که زبانش — چو بسته بود شیر حوادث بخذر برد

آن قطب معالی که جلالش چو عطارد — هنگام علو آب جواهر بتفسیر برد

پیدا شود از بهر شرر چشمه حیوان — گر آب مسیح دمد نفخه نقش بتقریر برد

تا دست بسینه زدی کار جهان را — در وهم سنان که تو بحر بر برد

شمشیر تو زد بنگه زود از جنبش خصم — تا هم نبود قطره آتش جگر برد

انگور گهر مدح تو بر تیغ زبان راند — چون مورچه بر تیغ نشیند گهر برد

بر خاست باقبال تو یاری که همین بود — از جور زمانه دل اهل هنر برد

از دست بیاد است عصیر از چه بیشه — دارد چو زبان معجز و هوش سر برد

تا شکر جناب از مه و زاله خانه — خرم که به روزن بیدر شب برد

از اوج شرف

در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد — از رشک فتد زود چو سیماب بخوار

صدرالدین محمد غضنفر شوشتری از زمانه

چو دست صبح گشاید نقاب روز از جهان — چراغ خور کند روشن رواق سطح هوا

نشسته خسرو انجم فراز قلعه گردون — بگیرد تیغ او کیسه جهان زیر پا

طلوع کوکب بخشش خلایق آنکه امین — فروغ طلعت عدلش ببرد ظلم ازین دنیا

مراد مجلس خرم جهان چو پایم کلام — زمستی بار نشستم ز بستر سقف علیا

بر غم چرخ بزرگ نگشته شب اشک — ترانه حشمت چگونه این اساس عالم را

المطلع الثانی

زهی لشکر تو نصرت گل صد برگ عنبرسا — نسیم لطف تو روی تلاش نکهت جانها

بدل برون خطا آورده زخم باغ تر از چمن — بچون ازین سمر کرده چشم مست شهلا

لب لعل تو از تر تا شکر آورده چنین حلوا — پس آنکه از جفا هر یک بیگانه گلشن دلها

نگار زیبا بر چهره تو زیبا دنیا بکس — اگر چه سالها کرده دست بر چمن زیبا

اگر چیزی ز فرزندت بیابم کند نازی / وگر هجر ملک جودت ازو نیکو نگشته پیدا
بجان تو که تا گاهی دم از جودت آگاهی / جناب حضرت والایش منیر و دو نیلا
جهان دانش و دریای هنر قاضی القضاة ملک / که هست از پایه قدرش بلند کاخ خضرا
برغبت صحف اوصافش زند بر اختران طارق / ز قدرت خاک درگاهش بلند و ملک والا
قضا حکمی که گر خواهد خلاف نقد امرش / بپا روز از سر صولت بخشش معجزه نمایند
زمین حلمی که بر تابد جناب آسمان پایش / صلاح خلق را تصدیع چندین بر سر پا
خلاف رای او بر دل شه باکر بگردد / [illegible]
مگر سهو است آن دریا ز جوش فیض نور دلها / کف زرافشانش [illegible] دریا
سر کلک جهانبینش زند از لطف [illegible] / هزار دستواره گر [illegible] پیدا
ز بس مال است از نه که باید در جهان دین / که چندین نسیم و زر باشد [illegible] پیدا
زهی بادای تو روشن [illegible] / [illegible] پیدا
تو آن ملکی که نپسندد [illegible] / که عزم با جان [illegible] پیدا

عروس بکر الفاظ

عروس بکر الفاظت که در ملک معانی دارد / جهان را زیور معنی بپوشد روی زیبا
همی دانست مسیح آسا که گر مرده را زنده / دم جان بخشت [illegible]
جهان شد مسیح از لفظت چنان زنده / که بر دل [illegible]
چو در حکمت سخن سازی معانی کش اعجازی / که نشو بر آورده هر لب روان چو مسیحا
علوم انبیا [illegible] عجب نبود که در عالم / [illegible] نباشد مرده را احیا
نظیرت انجمن [illegible] / که گوهری در صدف [illegible]
همیشه تا پا [illegible] جهان / بسرخ [illegible] اطراف صحرا
ز تخت [illegible] / [illegible]

ملک الکلام شمس الدین شرف شاه فرماید

دلا تا کی پرستی طبع شوخ و سرکش غوغا / چه داری چشم و امید [illegible] باد پیما
طمع بگسل [illegible] / [illegible]
برای لذت [illegible] / تو گر [illegible] دار الغرور [illegible]

تو مسیح اندر آمی بادم زنده دیو آزادی ... چرا گرفته اسم در بالای دست باید

مگر نگذاشتی تقریر بالای معنی ... مگر برداشتی زین پرهای دیو بود باید

و با نشسته در نفس آدم نوبت آمد ... پی اصلاح عالم امروزی نعت ...

سری که بوجود خلافت کرده آدم ... پی را موخت از نه بستی حکم ... باید

به آن معنی که اندر شکر خوش شیرین ابرس ... وگر نه قاصد نامه زمین دگاف ... باید

تو نادر به صورت مانده پسینا دو پیدا ... نمی روشنی چشم نیاید ... باید

تو نادر صورت حرف لفظه گاهی خاموش ... از آن نقره نشینه ستر این خاموش باید

گر از غار ظلمان به رهنما بیند نکرت ... بسته آن نه پستی ... برگ ... باید

ور از زنده نفس حبیب وجود تن ... بصورت حسن ... جان ... باید

زهی شه چه امیر دین شیخ و کام از طبع ... پیک ... زیر پا آور چون زیر پا باید

بدست علم ... دل چشم ... باید

هوا را پای ... از طبع ... خرد را باش ... باید

به بین جابه ... افزای به ... بود آنجا ... که روشن گردد از نور تجلی طور سینا باید

وگر خواهی که مبدا و انجام آن ... زمان آن ... روح بخشش حیات ... باید

تو از مبدا و عجب ... و اول ... تو اندر و صحرا ... این معنی باید

چو پیشی اندر انجام حرف آخر مبدا ... تو با ... انجام اول گشته مبدا باید

یگانه زنده ... گاهی ... آمده آن مصطفی ... که روشن گردد آن نور تجلی طور سینا باید

چه خوب ... چنین ... از ... در عالم ... دریغا ... خویش ... باید

... پیش ... خاتم ... جل گردی ... باید

اگر چه مدت ده سال باشد ... آزادی ... زنده ... باید

کنون ... سکین ... کنون ... باید

بدیع حضرت ... اعظم ... حق دین ... شرف ... باید

چرا ... خواص ... چرا ... باید

که ... که ... باید

خدیو آن کس که از الطاف بیحد شس   زمانه میکند احیا رسوم آل طه را

حسن خلق و حیا و قدر و همت نام او رحمت   به پنجه بست انس جید و اولاد زهرا را

هوای صبح و مهر و محبت او و نفس مسیح آسا   زبان سوسن آزاده گوشش معجز بیضا را

به پیه جهد او کار جهان جان آمد   که صد منزل پس خویش افگند یکتا را

عجب نبود اگر از تاثیر عدل عالم آرایش   بهار آید چو آرایه خوش اطراف صحرا را

ببوی رای او باشد گشوده چشم نرگس   که سوی روی خود باشد گشوده چشم حربا را

ز کین دهر او گر چون نامه بر یخ در آتش را   ز قهر و لطف او [illegible] را

فلک نادر شمار بندگانش در حساب آید   که بنهاد و فرقد را کمر بست جوزا را

کنون بر نظم عرض شرح قصه غصه   رهی در حضرت اقدس [illegible] ابیات غرا را

بموی زیره هرچند جستیم بیش کرمان را   ببوی قطره هرچند شناسد قیمت دریا را

بنزد بخشش [illegible] دل کان و کف دریا   علو همت در پا [illegible] را

[illegible] تا سایه باز افگند در عالم   قرین زاغ ستم درکنج خوف [illegible] را

جهانا در پناه رفعت دولت وداد آورد   فلک تا کام دارد فرق بخور خورشید را

بقیه دینه چشم تیزرو طبع گهر دارد   روان نور بخش خاطر پاک مصفا را

رفیق امر من تا با سینه و نفس آدم را   قرین هر حرفی تا که روا دارد مسیحا را

چو در آب آبرو هم بحیث [illegible] دیگر کس   [illegible] را

در انجمت که بودم ناب وقف حق [illegible]   که روز و شب کشیدم رخت سرو دار ما را

شب رنج مرا مرکز جاه و [illegible] آتش   اگر یکره لب ما دیده ام آن جاه و ماوا را

اگر جز ماه نو زنده و نزار استم عجب نبود   که دایم در سفر دارم تن ماه نو آسا را

درین نعمت رضا دادم چو [illegible]   که گشتم از شما رهینه کان در که دریا را

سزد از ترتیب بر قدر استعداد فرماید   که معنی ترتیب کرده ات کامل عیان ما را

نقشه گیر من مرا بر حق امید رسد که بیدارم   ظلام دوستان کجا روز [illegible] را

همیشه تا بیام شام دارد روشن [illegible]   حضور رفعت خورشید طاق چرخ خضرا را

بقا دولت جاه و تو چندان باد در عالم   که از حضرش همیشه و باشد دست [illegible] را

ملک الکلام نجم الدین حسن سنا فرماید بحراز

ز خاک تیره بصنع خدای جل جلال — هزار لعبت سیمین عذار مشکین خال

شده پدید ز هر یک بشکل دیگرگون — بگونه دیگرا با صد هزار زیب و جمال

یکی بگوش در آویخته ز زیور در — یکی فکنده بپای اندرون ز زر خلخال

یکی بصورت خوشتر ز روح در قصه — یکی بطلعت تیره ز زلف حال

به ده زبان صفت باغ میکند سوسن — بدین که غنچه شده است از صفات بستان لال

بنفشه گشته چو عشاق سوگوار و حزین — گرفته عادت معشوق غنچه غنج و دلال

عرق گرفته رخ گل به گونه‌ای ایاز — سواد وسمه غالیه چو خط‌های بلال

ستاده نرگس گویا بپای پیش سحر — چو سائلی که ز عالم کند ز ترس سؤال

دهان غنچه مجروح دل ز خنده چنانکه — رسیده عاشق مسکین بخوان بروزه وصال

ز آب و باد مخالف درون گنبد گل — چو خانمان حسود همت در زوال

شه مظفر منصور سعد بن ابو بکر — علاء دولت و عصمت رسول اجلال

ستاره همت

ستاره همت و دریا صفات گردون قدرت — خدایگان سلاطین بداد و عز و جلال

زهی بجود تو کاسی چنین ز علم همی — زهی ز عدل تو گشته زمانه ...

ز عار رنج فقر چند حسد در بود و بیش — چو بحر خلق تو ... درون ...

ز بیم آنکه زند بوسه بر سم اسبت — خمیده گشت چو ... سمند شاه هلال

طلسم چرخ برای سپر کش شد — اگرچه نام نهادندش الشکل الاشکال

همای رایت تو گر پر و بال باز کند — خروس صبح از این پس نمی‌زند ...

بهر چه روی نهد رای عالم آرایت — در آن سبه آید فتح و ظفر باستقبال

محل قدر تو جائیست کز مراتب او — زحل ستاده بود ...

مخالف تو ز خدا مرگ خویش می‌خواهد — دعا که بود ... مستجاب ... محال

چه شد ... از نخوت او — که باشدش ... ...

سر افکنده ز خجالت ... — چو باز قهر تو ... ...

چو دال گردد ... — بچرم آهوی دشت ... دال

جهان پناها شاها شهنشها خداوندا | شکایتی است مرا زین جهان بی‌انصاف
زمانه بسکه مرا جام نامرادی داد | خراب گشت چو پیمانه‌ام بسنگ اسراف
مرا که صورت ضعفم جگر برآر زمین کرد | دلی که بیکسی چو هلال داد آب زلال
جهان چنانه درین چه نقش می‌بندد | چه در دقیق معانی رسیده کام بآب
چه چشم دارد کو ناسپهر به چشمها | چه چشم بند کو ناسپهر از حجاب
چو تنگ‌تر به هر بخت چشم می‌نقع | نقش دره چه نقش چشمی دره چه آب
حصرش آنکه شده است که به یک فرد کنار دهد | چه کار رو بار نعیم و چه مستقیم احوال
دوار گشت مرا جسم حال و دیر سیم | که شاه را بود از مستمع قصه دل
برنز قفس مرا حی مرا مجوس | که هست خوش خوش حرفی که سده و تو دل
ز زوی عیش به جاه و دهان نشاط مبر | هم است لطف به دست ساقی شلاقت
مجوز بخش بخشش بجوی گذران | جهان برکنده از و زمانه تحمل
شفیع باد تو در شاه احمد مرسل | نصیر باد ترا در دو جهان ایزد متعال

ملک الکلام شیخ نجیب الدین جربادقانی

زهی به روی گلگون رخ نگاری | ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
خط سیاه تو کرد سر برآورده شاید | که زیر دست سر زلف تست گلزاری
شکر ز پسته به رقص او فتاده چو پسته بر لب | چو طوطی که در جهان شکرباری
قبای ناقه ازین روی تنگ می‌آید | که میزنه سر زلفت دم گله داری
چو آفتاب سپهر بسیم انجم آخر کار | برآورد سر زلف تو سر جهانداری
زخط سبز تو عنبر زرفتن شد بتر ز تیر | روا مدار که ریحان به دو کند خواری
درست گشته مرا از خیال چشم تو گرد | دو باغ نرگس تو آنشنوی بیداری
کلاله لاله به عنبر کن که در دوم غیرت | قبای سرو به فرق بکن که قدر آن داری
چو دل ز غمزه خونت بپای تو با جگر دادم | ببوسه کم کن اگر چنین جگرخواری
چنانکه گیسوی چنگ اوفتاده‌ام در پای | مگر چو چنگ نشستی سر بزن فرو داری
ز خون مردم چشمم مدار دست و مکن | که نیست لایق خون تو مردم آزاری

اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من / تو این جفا که کنون میکنی کجا باری

وزیر کشور چارم جهان نصفت و ملک / که ختم گشت بدو سروری و سالاری

المطلع الثانی

بشاخ بر به دو صفا شکوفه پنداری / برفن مگر که شده است آستین زنگاری

سپیده هست کر تا او چه طرفه میآرد / صبا ز نغمه گل تنگهای گلناری

قطاع کوزه بعدنست غنچه از شبنم / نگاه صبح پر از پیچ است پنداری

چو جست کرد صبا در میان جدول باغ / نهاده دایره گل بر آب پرکاری

سپیده دم بگشت به بزم بزاری / چنانکه عرضه کند صبح جرم بیماری

ز جیب غنچه برآرد ز صحن خوارزمی / ز ناف لاله صبا نافهای تاتاری

صبا چو رخت گل سرخ در چمان آورد / لطیفه گفت زبی پادشاه بازاری

بنام صاحب عادل میان خطه باغ / ببسته و بر هر شب خطبه بیکبد ساری

نگاه نه که زمانه ز سپهر برسید / بگفته با بیاد از خند مقداری

المطلع الثالث

المطلع ثالث

درین غریبی و اندر که چه پایه ری / نمی کشند بجز مجلس سرابائی

تنم چو موی شده از بسکه میکشم موییه / دلم چو ریزه ز بسکه میکنم زاری

بخون خویش چنان تشنه ام که غایت نیست / دمی ز آب جز چشم ز اشک گلناری

دلم ز غصه چنان تنگ شد که آتش / برفن همیروید از سینه ام بیشواری

گران شدم زکی در صفت خویش کر / که غایت دهقنی خدایگان باری

خدایگانا آنا که در کمال شرف / مدار گنبد فیروزه کرد

تویی که واسطه هست شرع گرونها / تویی که قافله عقل پیش سالاری

گر از تغیر تو سبب بشرابی آید / ز روی مجلس تو دلکشایی هشیاری

مهندسان قضا صفحه ممالک را / بهار ملک تراداده اند معماری

ز جود دست تو خورشید بار داده آب / که شد ز روی حیا آب ابر آذاری

هزار بار گشت زنت کو هر شمع / که در ضمیر تو بارک شد بت متواری

خیال تیغ تو هر جا که بگذرد چو به / غرض ز صحبت جوهر تیغ پرداری
ز خط ثلث تو شیر خرد محقق شد / که نسخ گشت بدور تو در سیه کاری
ز کاره سای آفتاب جنبش داغ / بردن کند ز شیب کلاه چیاری
سم سمند تو از نعل ماه نو گیرند / نجوم ثابته تن در دهد بسیاری
خدایگانا معلوم رای روشن تست / که هست زهر بنده بغصه سرباری
نگاه پای تو کاسپات در ز بگه / اگر سود بغصه بنده نفث ری
همیشه تا که رسن است عیان ز سبزه خط / بر افکنند گلگون چهره زناری
بر آنکه از خط تو سر برون برد بادا / چنانکه گیسوی جانان برنگونساری

ملک الشعرا رفیع الدین لنبانی فرماید

که انده حرجب ز بابان فرخاری / بباغ آمده در صدرهای زنگاری
دهن ز غنچه چو طوطی سبز منقار است / دهن بخنده گشاده چو کبک کهساری
صبا فصاحت مرغان چو دید برگشتا / به گفت گفت بوین خاموشی سزاواری

هنوز ز فضل زبان تو شیر الفصحاست / میان اهل فصاحت چه مرد گفتاری
اگر کمست که ضحاک وقت شد نرگس / چرا به بستر گل کج نهند زجیاری
بخواه بچه که بستام گل غزل بچه / سزد که چنبر او ز ابروزه گلزاری
دماغ نرگس مخمور چنگ گشت از بس / که بر کشد صبا نافهای تاتاری
بدین لطافت دختر باده رنگ گلزارست / که می‌بخشی کنه جز شراب گلناری
سپیده دم که هزار سرود میدرست / حکایت شب هجران خوش بصد زاری
در این میانه فرو گفت بلبل آسوده / که خوب چهره تری لیک باوفا یاری
جواب او گل رعنا به نیز غزل بیداد / که در بحجه گل انسنه و گه بیزاری

المطلع الثانی

بپای عشق در افتاده ای سری داری / وگرنه دم زن کز عشق مردان کاری
میان ما و رهش قرار شد تو ی / اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری
نه شعله شبی ... نه صدره / نه چنبه لاله دمی ... میانجی

فزاینده دولتی و چو چرخ است پایدارت | اگر به انجم عشق نگرفتاری
نه زان زپرده به صحرا آمدم که تا با من | هزار حدیث که از شوق گفت زاری
نشسته ام بر تو با لبی همه خنده | ز دلبران نه چنین است عهده داری
شکایت است نه در خود لکن که چه پیوندیش | به دور عدل با نسبت تسلاری
روا بود که برابر به پیش زنند دکان | ز خوبرو ما من نام زشت کرداری
عماد دولت و دین قره العیون کبار | که چشم چرخ ازو یافت کحل بیداری
جهان مملکت و چون سپهر دانش جلد | که ز پیش سر لکنه به ملوک سالاری
چهار ربع زمین زیر پیش بسته شکوان | که آمده است در او عدل او به معماری
بپایه ای رسیده است رتبتش که دولت | فلک چنین و آفتاب زنهاری
روا بود که افسر دولتش نگنج زیر زمین | که آمده است ز جوشش بر او بی جوهری
چو امر ما قدر او قدر لنگ نفوذ شد | به زیر زمینش در آمد فلک به هواری
چو خواهد او رأیش به بر سایه قوت | ز بهر پرتو آفتاب پرداری

ا دشمنه

اگر درشته عقلش گره کند سحری | صبا چنین شود اندر چمن ز عطاری
ز جامه خانه جوشش فلک بر صحرا آید | که قبه بر سر او بی این قبای گلناری
زهی سرآمده کاینات همت تو | ز لطف حق به تو بخشی سزاواری
صبای لطف تو با شند که حسن جو پیرایش | بر صحن بود ز مزاج نسیم بیماری
حمایت ز فلک برگرفته اند بلک | بجنب قدر جوان را هیچ شماری
جهان ز سعی تو گرددو ز رشته امن | فلک ز کلک تو خواهد لطف رهایاری
فرو که اشته خورشید رشته دستار | به آنکه بر تو سلم بود که داری
حسود دهر تو از آن فرو بر او زرخ | که هم ان تواند عیده نادری
غزاله زان لقب آفتاب شد بر چرخ | که کرده در حرم عدل تو پرستاری
اگر شکوه تو مریخ را با جامه کوشش | ز سر فرو نهد از ترس نام عیاری
کرم بپا ها امروز جز تو کس نکنند | بضاعت و هنر فضل را خریداری
روان شده است بجوی تو آب دولت | که تخم مردمی اندر جهان بکاری

مروت و کرم و رسم که محو شده است　　کنون تبا زکه اندر جهان بسر آری
نگشت سال مروت تو تا که معده آز　　پلنگ نوا و زخوان سخا بسیباری
ز بار حلم تو عاجز شده است گاو زمین　　چگونه جرم زمین میکشد به بردباری
مآب دست کرم بر سرم تو تا آخر　　در این زمانه که ملک تو آب احراری
همیشه تا گل رعنا میان باغ کند　　لطافت جلوه تفاخر ز خوب رخساری
نظام کار جهان از همت دهو ای حه　　مباد روزی کار از همت بگذاری

ملک الکلام مجد الدین همگر باو فاتح فرماید

بر بنا گوش تو آن خط خوش ز نیکو پری　　هست چون آینه کان زنگ برآورد زری
بر لب آن لب تر خط تا دیدم　　این دل آشفته بر آن شد دو خری
چشم بد دور که سبز خط شد تازه و　　رستم از غالیه بر گوشه گلبرگ طری
به چه حالت که ندانم بخرامیدن تو　　جنبش سرو سهی با روش کبک دری
نرگس کیدوش او چو دم ز نگاه میزد　　بنده و چشم تو است باجهد بیننگری

چاک زد دست سحر صدره کاهی تا زد　　پر ز خضرا اطلس گل آستری
از لب لعل تو آموخت جهان عشوه گری　　وز سر زلف تو آموخت صبا شیوه گری
با تو رنگ گل و بازار شکر در گذشت　　ده که چو شاه ویاب که چو رنجایری
با جمال تو نظر بر رخ خوب تو نیافت　　مردم دیده که میزد دم صاحب نظری
نرگس تر ز سر خشک دماغی بگرفت　　هوس چشم تو در بخت هم از بی بصری
بر سرت سایه خورشید و بش افکنده است　　که چو گلبرگ طری بر نقش تازه تری
مجری رسم کرم مجمع اول که نهاد　　از لب بس پدر ستم قاعده دادگری

المطلع الثانی

در چمن چهره گشا تا نسیم سحری　　پرده گل تا که برآید جست ز رخساره پری
یوسف گل ز چمن بوی بشاد است که باد　　بوی پیراهنش آورد و بعاجب خبری
زاهد اما که فلک داد تو ترتیب بهار　　سبزه نقش نبات تا نقش حاجزی
قوت نامیه در نفس نبات آورد　　همچو عیسی بجهان قاعده بیپدری

جدی از غصه همانا برآورده که شد | مهره‌ی شیشه کم غنچه به بادی سپری
حالت سرو چنان است که هر جا که دود | نفس عیسی دوران دمد به کاسه‌گری
صد ورق نفس غنچه نسپرده و جا | چمن بنده اخت چمن گونه شکری
درد باغ از پی آن وضع طبیعت نه | که بود خواب دهر لازم خشک‌آوری
لیک از مایه سرما و رطوبت پیداست | در سر نرگس مخمور نشان سهری
بنوا فاخته هرشب ز خدا میخواهد | دولت خسرو عادل به دعای سحری
حاتم عهد شهاب دول و دین کو برادست | سکه مردمی و خطبه به نیکوسیری
بوی عدل از نفس نوبت شهی آید | پس چرا باد صبا میکندش پرده‌دری
صاحب سیف و قلم احمد بوبکر که یافت | ستم از سیرت او سکه عدل عمری
ای شه مهر تو در خطه دلها ساکن | وی شده هیبت تو در جگر عالم پری
تو بغی اثر لطف خدا نه ورنه | پرده‌داران گشتست نهاد بشری
نان که نامه بعدلت هیچ فزون از الله که | سبب اقبال تو را کار بهین مختصری

اینچنین زیست

اینچنین زیست که اقبال تو را باز رسد | مذهب ملک به پاینده که صد ابتری
تو نسیب نجب زاصد مدد دولت برسد | کی شنیدم که ره داد ده شش سحری
از فلک هیچ عنان باز گردان مگذر | که بزودی زنی اقلیم فلک درگذری
ور بسنج ار چه جگرگوشه خورشید آمد | تو نه زان بچه را نامه که به دو آب خوری
پر دگر برنک تحجر و تکلیف جهان | زهره‌ی شیر فلک آب شد از بچگری
با تو خورشید که پیش کن با زوی جنان | دعوی تیغ زند گر دهیم از به لهری
سالها شد که سپهر بر آب افکنده است | تا سر تیغ تو با او نکند سر به سری
هیچ بنده که چنین هیبت تو مشهور شده است | ذکر او در همه آفاق به صاحب هنری
عیب شعر از سخن قصر اگر چه تمامی کرد است | که نباشد شرف بنده به تنها دودری
هم یکبار نرسد کار سخن تا نکند | ز دو رخ خاطر او ناطقه راه سپری
تا شد از خدمت تو دور بری شد ز خدا | که ز بالش ز دعا بیتو دمی بود بری
درد غش بجا ماندی خدمت نیست | هیچ با کند از بخت کند یاوری

جاودان باد بقای تو که از بخشش تو | بسر مدح تو گرچه سخن شد سپری

وله ایضا

مردم دیده شد از غمزهٔ تو شیدا باشد | نرگس در حسرت چند کند رعنا باشد

غمزه‌ات گر کند از دیدهٔ من ارزش گنج | زلف غم آینهٔ دل همی زند باشد

همه شب خدمت سلطان خیال تو کشند | این ره لالای سیه در حرم سینا باشد

بوسه‌ای خواهم و تو لعل بدندان گیری | خشم چون است بگوییم که شکرخا باشد

نیست بر چهره زیبا مگس از بهر جمال | شوخ ماند تو که خورشید کلف افزا باشد

دست کوتاه بتو بالا یم و دست درازم | گر خدنگ مژه از زخم دلم بالا باشد

چشم زیرم بسر آن زلف درازت گرم | رشتهٔ صبر همی گسلد از زلف چو تا باشد

سرو بالای ترا دیده به بالا بنشست | وانکه از شرم همی دید ترا بالا باشد

گاه با زلف و گهی با رخ و گه با چشمت | نظر این دل و چشم از این هر جا باشد

چون لطف جوان است که ما هم جنه کند | چشم زد بصدقه برکت دریا باشد

مجد دین

مجد دین عالم مجد و کرم الفضل که او | صیت خود کرد جهان گیر نه باشد

ورش با چرخ بلندم همه چه شود | صورت و اسم از آینهٔ کرم باشد

گفت از سپهر گر حلقه بگوش اندازد | چون به بندی کمر مه و زبان کش باشد

گفتمش کیست در این خطه بگو محمود کی | تا که فرمان بدست چو نگه پیغمبر باشد

گفت عباد که از فضل و عنایت امروز | هست چون مجد عادل ملک آرا باشد

چنانکه چه جهان زیر نگین دارد چرخ | هم نگیشه نشد از دست مسیحا باشد

رحمی خط شبه روی زراچه نگه دید | شیخ خورشید چمن گشت نکو بهر آ باشد

کان که با بحر ز کاهش لشکر کرم | گاه ابرست که بر روی زکرم بخش باشد

بس عجب نبود از اندیشه شبانگه | حسن لطف ار نشود در دل کان سودا باشد

یکه کلک تو بهر لفظ سروش حباب | همچو بخت تو کمر بسته بر پا باشد

سبز با داس ان بخش که لاله تابع | تیز با زور فضل میر و دانا باشد

ای جوادی که بجای کان خسروی | کی دولت ز مه روی زمین بر پا باشد

ودود قضا تو سپهر از این آورد گشته | مسرع ماه شب و روز فلک پیمانه
سر و داماد عز ذات به فر آمد | که به جشن [illegible] پادشه شد از پیمانه
دختر خاطر من زیور رعنا دارد | بهتر از زیور دختر چه بود عقد انه
شاید از خاطر من مدح تو زاید پس از این | که چو من پیش تو زاد است به یکتانه
مدح من لایق هر دون نبود در نوبت | کز سخاوت سخن را تو همی افسانه
تا بود صفحه گردون و مجسه خطاه | چشم ماه تا زاده است خط مولانا
خط امر تو نقش جز تن و جان بدا | کان صحیفه نکند جز همه جان افزا

مثنوی قصیده‌ای در مدح سلطان محمود

یا دریا چه پدید آمد زمین از رشک و خاک از زهر | معلق موج تیغش بر اندر کشیده سپهر
نشیب و فراز او دایم همه پر بسته و مرجان | فراز موج او هر سو همه پر نهیب و زهر
نهنگ سینه رو تیغش چو سیماب اندر او غلطان | دم تیغ و تیغش پریشان از گهر دلگیر
درخشنده برادو بادیه بیخ جوهره فراداد دل | چو برق از تیغ دریا چو رعد از کوه در گوهر

ملک چو

فلک چون ضربه همی گشت [illegible] گرد زمین | درفشان هر یک از وی برافشانده همی گوهر
و در چشم بازاندق شده زمین ز آسمان آب | عجایب بر همی از [illegible] گشته روز
بعالم افزایش و در توفیق تو فیض | فلک رحمت سخاوت برده گنج در خزینه
هوا را جسم بیمین داده ازین مسیار گران | زمین را تاج زمین داد ازین [illegible] آوز
چه بود آن شب که چون جام زر از فلک زمین برزد | خونه رنگ خورشید شگرف از ده پیکر
گهر چون عود ازین همی بر آسمان تازد | همی چون [illegible] همی ناله بر آرند
زمین گرد از رنگش به باد در آورد | عنبرین گرد از رنگش که [illegible] چرخ
راید | یا زمین فلک خواهد برآورد ز بحر دیگر
یمین دولت عالم امین ملت ایمان | ابوالقاسم ملک محمود کشور دار کشور در
سر سالار سالاران شه اقلیم عالم | ولایت بخش گیتی گیر و ملک آرا و [illegible]
که جوش کوه جوشانند ز جهانبانان بودی | [illegible] از دولت جو انداز [illegible]
و از بر شاخ سبز تا به کوه [illegible] | بلند [illegible] بر آید شاخ سبز

کز سموق شاهان شرق بخشد و هم گوهر   همی بوسد انگشتری را جگر خویش بیدری

کجا زود در را جشن رده کند پر سیم و زر ودامن   تهی کرده زمین ازکنج دلکر زر و سیم و کان دیدند

منصور منطقی قصیده رائیه

نگاری سمن بوی و ماهی سمنبر   لبش چون می و جان و چشمش لیکن آذر

بهار بتان است محراب خوبان   بروی دلارام و زلفین و عنبر

عذاب روان آفریده ورحمت   تنی دانه جان و عیب رپرور
دایه

به آن چنبر زلف و مشکین دو زلفین   ز چنبر کند سرو ور سرو چنبر

ایا آفتابا که تو تیره کردی   نمن بر جمال و تو چون نور

شنیدم که در خلد گردم بیابد   چرا با رخ تست دایم مجاور

مگر گردم عنبر مندش بید   کی گردم خلد باشد معنبر

بدان و رفان آفتاب آفتابا   بدان قد بر رفته شد صنوبر

به لب در ابدون مصور شوی تو   همانا که از هر دلی مصور

بانگشت

بانگشت بجایم اینی ورفاش   همی باده زانگشتم آید معطر

ز آلب چو باده مرا باده بر لب   چو اورکه کو بسته شود یار گوهر

مرا دل چو آتشکده کردی از غم   بدان ابرو چون آتش از شاخ مرمر

چرا از دلم دردی خانت   که خوشبوی تو باشد از ماه آذر

فری روی با تست چون بهر دولت   فری قد یارانست چون چشمه آسر

مجلس درون چمن بهاری شکفته   بحجره درون چمن نگاری بر دو بر

ببوسه کفن وعده به روده ها   که روی دفا کرده از روی مجد در

زکافور گیتی بدو آب از دیده   ز کافور زلفین عارضت گشته باور

زکافور دلفین عنبر عارضست   به نالم چو از جور کافور عنبر

به پیش آوران جام از بنزه وولت   همی گل فراز زرد و از مشک مرمر

اگر مرد خواهی تو رز به خوردت   ابر یاد و سلطان اعظم ببخو ر

سرتا به اران و اردان گیتی   شمشیر کرده جهان از پسنخو

که گنج زر بسته کاشتر چو پیران | فرود بار زر او چاکرانه طاوس وزن

غضایری رازی در شکر صلهٔ محمود

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال | مرا ببین که ببینی کمال را به کمال
من آنکسم که بمن بخشش تو گشت مثل | هر آنکه بر سر یک بیت بر ببخشد مال
هر کس ز قبل نیستی فغان کرد | که ضعیفی و سستی و نامرادی حال
من آنکسم که فغانم ز بیخ زهره رسید | ز جود آن ملکم زانکه داد مال
چو شعر شکر نوشتم از این پس سزد | که گرچه خواهم کشیدن ز بار رنج و وبال
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلف | بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال
بس ای ملک که چه بازار بستهٔ اکنده ای | که زد سر حسرت تیغ بسر رنگ آب زلال
بس ای ملک که ز رحمت نوازی الحاح | نه از زمانه قیامت و نه از گرسنه سال
بس ای ملک که ضعیفم مراد ملک مرا | نه آفتاب سحت کند به بنگال
بس ای ملک که نه قارون منم نه آوردم | که بو انجمال نه چندین ز خلعت داده جمال

بس ای ملک که دل از بیش بستهٔ شکرانه | مرا ببر و به جان بر بخشید احمد
بس ای ملک که من اندر ثنای تو نشوم | که در تسبیح شنیده نه هیچ جواب
بس ای ملک که زمانه جهان است | نه رهی چو رسد انبهره بر غول
بس ای ملک که تراحمه هر دو حال نقابت | قیاس کن که بستهٔ بیان بخشش اموال
بس ای ملک که جان سر بسر بر نه ثنات | میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال
بس ای ملک که ز بس بس عطیت سر شدم | نه زانکه نعمت بر من زوال گشت و بال
همی بترسم از شعر هر دو ال کرم | همال منم تو گفتی بیت بعده دوانیم ملال
بس ای ملک که ملوک در اضعاف کرده اند | هر زمین و تر بسه کس زده هوال حرام
هر گلی لیک دینار و گنج دهد راه تو | اسیر روز مصاف است و صید روز نوال
هزار بلکه هزاره کرده هر یک از دگی | هزار شیر دهنده و تعبیه کرده بنگال
ملوک را همه بستی از دریح طمع | ایا مظفر پیروز بخت فرخ فال
همی بنا که یکیست بن خویشتی | سر رای ملک نخسته و تاج و فرو جمال

ایا ملک تو زرین آفتاب زاوری | زبان هر که بی رود بیری بود لال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند | همیشه زند تو زنجیر هر سال
ازین سپس زمین برگاه ضعف گیر | چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
حصاریست که ده ان بیدر زنگ | زمین که سم سمتوت باد کرد انتقال
لب بیچ برآورده کاخ دشمن تو | بنا رسیده ز بیم زوال یافته ال
که با زخورد و بدو ذب نه کند پیش | کنون رسوم دیار است از و دراز طول
زوال کرده اند ام حب [illegible] | چو بر زنند بر بزم کوس سیه تو دوال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان | دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
چو آفتاب شدم در جهان که شاه جهان | بدانش داد و چه اوج اقبال
گمان مبر که پسندم بغیر دولت شاه | که آفتاب کم تاج داده و تمثال
ایا محمدی از دین پاک تا باشی | همیشه تازه چو جیب محمد از شوال
صلات تو همه روشن رسید و طبع | همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

د ذ
نامک

شکر و غزلیات در وصف [illegible]

ای زرافشانی ز قبلت شاه فی آمده | شادی و خوشی همه آمده
از چه هر لطایف محض فی آمده | ان کو حیران دنقش جهان را بیاید
از زر بود طعام و جسم اندر نوش اب | از زر بوت نقش و هم اندر نجو
شاهی فرخ خوشی نکو که زر و خوش | شاهی خرید و خوشی انکس که زر خرید
الحق روا که اوکر وصف او نشنو | وصفی تمام گفت ز فرمان یتیم شنید
ان خوشه چین فاده بره بر کهای سبز | هم دیدنش حجبه و هم خوردنش لذید
اندر شدم بر ربنطاره و چشم من | خیره شده از عجایب الوان که بنگرید
دیدم سیاه روی عروسان سبز موی | گر غم دلم بدین ایشان بپارسید
گفتی که شاه رنگ یک سبز چادری | بر دختران خوش سرمه اکبر
دایشان عمق از هر جا و دیدم همه جا کرده | او نیمه زنادر لبشان هم مزید
فرقت هر زمان نکو کرد شاه | بر دوم به انچه دولت بتان هم رسید

مراد زور

اگر نبودم آنچه که دهقان هزار دیر … با آن بزرگوار عدو جان ما بپیچ

با فر رشته و چنگ بیاورد کرد بیخ … در هر نام و هنگ یک شاخ بر کشید

وان کرد ز لطیف عروسان بکر وقت … چون شان بتیغ بر نده همی برید

زانس به بهی سر جدا کرد شان بخشم … بر جای گاه کشتن ز بر بخواب جنید

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور … چونانکه پوستشان همه بر تن همی درید

دوی زخم زخمشان پر شده میان زر … زر بسکشان ز تن لگد کوب جان برید

وانه در میان سنگ نهان کو خوش شان … دهقان دلی پر خشم و بدل غم گرفته

وان سنگ از سنگ یکی مهر برنهاد … شد چند گاه وصلی و غاشی گزید

زان نیم ماه یا دو کرد و پیچ گونه روی … از روی خیره نکاه خرد همی سنجابید

خمی نو بهار باغ بهار بست خم بهشت … از روی سپید وگل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه بهشت دو گل بهار … مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید

وان زنده رنگ شده و شد چو پاره … دستان زلف نسرو و گل بر همی برید

دهقان ز خانه

دهقان ز خانه همی گلاب و عرق شنید … بر گشت گرد خانه به بر بوی مشک چید

وان سنگ را بیافت که مهر کرده بود … بر کند مهره ولیکن بیرون همی چکید

بر زد شعاع زهره و بوی گلاب ازو … از بوی او گل طرب و لهو بشکفید

یکجام از او بچاشت زبس عجب بخورد … شادی همی فزوده ولیکن کان همی چشید

با قوت سرخ گشت پس از شش ماه … گر ذات او در قطره بر این سنگ بر چکید

خم در خم عجب به بخیر و شش به به برآ … زیرا که اینی بخورد از خیر و شش نبید

شیر گلی به چین شغل غم گردد از نکه … خوری نه به چنین شغل زاد و گل همید

زانست مهر تن همی سرخ و برگ او … شد خرمی چه به از غم شیر ورید

و بهر قصه باید حواله

سرو روانست و آفتاب روانست … نرگس نر گل رندی جهان و روانست

آن بت چینی که از چین و در نقش … هم شمع و هم شمع پرست از لاله بعقیقست

آن رخ خشان آذر آتش گونه … چشمه خورشید چشمه حیوانست

ماه ز طلعتش گرفته و تیره است … سرو به قامتش چو چفته کمانست

باده ز رخ او چو لاله بهار شکفته است … باده ز رخ او بهار باز خزانست

نقش گو تا چو من برین رخ فرشته است … کیدن بجان و نا شب دزدانست

چشمش گویا ز بهر چشم بداند … چشم فتانست و دل بدیده زبانست

مردم را گر بیان بود و دراز موی … این بت زنجیر موی موی میانست

ور دهنش جود

ور دهنی پر ستاره شاید بودن … آن دهن دلربا برنگ دهانست

غالیه اند و دهش بپا صدا … دهن آن لاله گر بزلف نهانست

ای بت طاووس رنگ فاخته خوی … برتر ازین سه داری نگار نشانست

خیز و از آن جام جم بیار که هر شاخ … زر افشانست و باد مشک فشانست

از شکوفه هر درخت بر تا پیراست … چمن ز می پیر گشته بار جوانست

گاه بهار است نگار خانه چه باید … خود همه گیتی کنون نگارستانست

برگشت ز گو تا بساط نعمان گشتست … لاله نعمان نیایش درختانست

ببر لها

بلبل گویا که مطرب سحر خوانست … باغ تو گویا که سورهای روانست

الله کنون سحر ز باغ رفت بهشت است … زانکه همه با غایت عیانست

بلبل گویا تو زیر سبزه شد از نغم … سوسن گویا طوطی باطنیانست

صلصل اگر در بهار زنده برگ … شعر سراییست در فنون عیانست

مدح بدیع این همه است که گویا … آنکه در اقلیم ملک مدح خوانست

صدرالدین بهاء فرماید

چو روی سبزه برون برد از گهر دوشاب … عروس چرخ برانداخت آفتاب گیسی تاب

ز لفظ او شد طبع هوا چو سیم گوش … ز نور او شده جرم زمین چو زر ناب

برآمد از دل پولاد رنگ نیل کبود … چو آذری که بطرفه برآید ان ز آب

بکشت چمن عمی ز ده اندر بر گران … برفت چرخ سپهر برین چندین بر دو آب

چو سیل صورت دریای سبز را ببرید … سکون گرفت و شد از رنج عنبر دو تاب

ز خواب او که بدان رنج راه و بار نشسته … ملک فتاد در رنج و ملک فشاند بتاب

سپه را همی جوید که جویی تذرو — ازان پس سپه شد نهان پر ز خواب
شب سیاه که صعدوم بود گشت پدید — چو زنگی که بوده هشته ادیم با نقاب
چنان معلق در بار شب انجم درفش — بسر زخمه برآورد لؤلؤ خوشاب
عروس زنه چهره از نقاب تیره کشید — عروس تیره شب بند ز رگرفت نقاب
بسوی مشرق هم ز روزن پدید آمد — چو نیم دایره زرد چشمه آفتاب
همی نمود تن خویشتن بسر در وی — چو طوق قمری و منقار باز و چنگ عقاب
همیشه شد چو مرغ از پیش سپاه سپید — همیشه شد چو تیر از پیش شعاع و شهاب
ستارگان دگر صف برکشیده به نوم — چو صف لشکر بیغاره لشکر سقلاب
ز شعر شان همه گیتی آسمان شد پدید — چنان چو تخته زرد چو چشمه سیماب
ابا نعایم در رفته بود طیره به جنگ — ابا ثریا در رفته بود مرتقاب
بنات نعش اگر چه ز تاب دیده نجو — بوصف بود چو زرین تیر کمان رباب
مجره بود چو خطی کشیده بر دریا — خوابه بود چو کو نافگنده بر طبطاب

هیلکشید

هیلکشیده گر چهره را مجره بجر — همی پریده گر طرفه را خوابه خواب
بزیر و پر سلمون پرده درچنان بود — که زیر آینه گون آب در بود حباب
بنور ایشان بخشش فر انگشم ره بود — بر این شب اند پر فرش شد آورد از غراب
ازان همی که در او بود از بخار فلک — بنات نعش افیون و آب عذب سراب
طبور بوده ز ریغ اندرون همه کیب — دو خوشه بود زلف اندر فر همه کباب
ز غول اسکه درآه بود تبسته در کشتیش — همی گذشته ز بیم اهرمن دوان بشتاب
مرا بخت ایزد و رنج ان ره صعب — گذاشت تیره روان از دو پای قیضم بتاب
چنانکه جستن ز نقد ادت دارد خوش — رونده‌ای که بریش ز نیر اوست سحاب
به تیز رفتن سیمون دجاجه فلک — بزود رفتن سیمون گو نر غلاب
ز گشت روز و گشت پیش حال خونان — ز شکل مرد نشکل جهش حال ماه و آب
ز هر چه در وی رود ز هر سماب پسند — ز هر حوادث پاک و ز هر نوائب
بر نهاده ز زرینه ورنع مرا کلمه بر بین — کشیده از زه پطلق مرا جبش آب

یکباره بار خداوند عجب ... درصف صف الدوله ملک الارقاب

نامه جعفری در مدح سلطان ملکشاه

هر کو ز سر بخت خلاف آرد با شاه … افتد ز سر تخت نگونسار در چاه

داد از جهان جوش دلاور دو خلیفه … گفتا بنشین مملکت افزای در عهده گاه

زین شاه نو و فتح نو و مملکت نو … داد آمد و بیداد شد و فتنه به ... ه

بدخواه و نکوخواه ملک تیغ ظفر و فتح … از ماه بکاهی شد و از ماهی بر ماه

دشمن که ز کرمان ... سپاهان سپه آورد … گستاخ همی آمد در مملکت شاه

شطرنج بیاراسته ... … کاندر نشود شاه ... که شاه

هنگام زوال آمدش آهنگ بلا کرد … با خاصه ... یا اندرزه ... شبانگاه

از ریگ بیابان عدد لشکر او بیش … در شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه

پنداشتی از آهن الماس جهان ... … ... فردوس بر اندوده ...

انبوه سپه داشت بر آنگونه ولیکن … انبوه چه سود است گرا باید آگاه

انبوه سپه را بجز خطر یاش … نخجیر بر شیر چه پیکار و چه پیچ آه

پیوسته چنان تیز همی راند که کشتی … آراسته خویش ... ز ره و راه

حصینیان ظفر ... که داد ار … داد است بدو ... را مرتبت و جاه

ارکان نشین ... گرد بر ایشان … چون چرخ ... جمشید ... نشین ... ماه

مرغیست ... باد ... که ... کبر … دل برده ... سر ... ره

عیدی ... آورده ... دیگر ... … هرگز نبود ... یکباره ... سپکاه

نایدش ... الکه ... گردند ... آهنگ … ... که ... نشود ... ماه

در باغ چنان ... که ... … خود شیر نه ... بود ... از بازی روباه

شد لاجرم از درد ... اوزن … شد لاجرم از غم ... اندر دل ... آه

آورده ... پس از پیش … کا ... نبود ... صور سحرگاه

شاها کر ... عبرت ... … مرغی که ... آمد شد عبرت ... شبانگاه

مطواع ... دیگر ... بود چه زبان … خوش ... آورد ... شبانگاه

شاها که پیرو است شهنشاه جهان راست | منشور الهیست براو بسته امه
آمد که به سپاه و بجنگ آرد و باطل | بنه دگر شاهی و بنشیند بر گاه
این مایه نه از آنست که بپسندد و بیداد | فتاح شه عالم ابوالفتح ملکشاه
سلطان معظم ملک شرق و مغرب | کش قبله دهر است سلاطین که درگاه
از دولت او مظهر نصرت همه پشت | در طاعت او در امکان بکمال دگناه
تا با شرف بخش پیوسته شد ایام | ایام به اندیش گسسته نشود از افواه
گر باد خزان گاه ز خرمن بر باید | اندیشه او باد و زبانست و صده کاه
آبان مه شده ری سپاهان سپه اردم | زانگونه که زد خیمه باهست خور و ماه
جاوید چنان باد که این دولت شاه | روز و شب و سال و مه نیکو و بدخواه

ملک الکلام عمید لوبکی

بگردون برین بر شده فخر این ملک ایران | که گسترده اندر پرش سایه چتر رایت سلطان
اگر ویران شده ایران ز جور ترکمان ... | ز عدل شاه و نیکو شهر باعث کرد آبادان

خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین پرور | که با عدلش فسانه چون حکایت عدل نوشروان
به اسلام اندرون فر او افزون باد شه مسلمانی | که تاج است از امن و فخر و فراز ایمان
خداوندی که در سهو زبان خشم خوش خویش | نگاه دارد بپاینده و یاری دولت بیدادیان
خداوندی در اندیشه که چرخش بود پیشه | اگر گویی دو چشم خشمش نگاه اند شهو بهان
بخشنده اند موالی را چو ملک او شود ارسلان | گر بیاید نعمت در راه چو صبح او شود خندان
معاذ بیش ار گشت لشکر نامدیت در راه | که با یاد و به یاد و دایم خدای داده سبحان
که گفتن تا به فرزند لشکر که از گشت آتش | چه گردد لشکر چه بر جنگ بر جنبش ...
سپاهی گرد شده دشمن بقول دشمن دیرین | همه با جود و با جوشش همه در دم و رخشان
هول زده گشت بر چشم ابر آذری | ز روز جنگ و سهم شیر گرگ پیشان
هنگام در جنگ اندر در چمن گردبار | هنگام شتاب اندر چمن چرخ ازدهان
ز نیمه چمن رسید اندر چمن ... | همه آشفته چمن در پی و ... باران
سپاهی را بر انگیخته که فر او مصاف بنگر | که تیغ شاه چمن الف نالد در میان

چو پیش قبله‌گاه آمد شه عالم به پیروزی | قضا پیش آمدش گفتا منم بنده تو در فرمان

پلنگ حمله را سلطان اگر در بیشه شیر آمد | ز خشم خصم در بیشه پلنگ حمله پیدان [?]

چو آمد پیش خسرو ایران جنگ معادی شد | در آن بیشه نه زور بازوشان [?]

چو سهم رایت منصور شه از دور پیدا شد | همه رایاتشان در وقت شد با خاک یکسان

از آن سرگاه تیغ بر کوه هر کجا از آتش آمد [?] | زمین چون کوه شد از خون [?]

اگر چه روز روشن کرد دشمن را شب تاری | بروشن روز دشمن را [?] تیغ تو ایران

کسی کز تیغ تیز تو شکست [?] خون ریزد | که گرچه رست در صحرا ز سهمش هست در زندان

ایا شاه و همه شاهان و سلطان همه عالم | که ایزد کرد [?]

ز سهم تیر تو لرزد چو دم اندر دل [?] | ز سهم تیغ تو آید چنین اندر دل [?] ترسان

اگر تو موسی عمران نه‌ای کشتی از آن شه عالم | چرا تیغ تو را اعدا همی گفتند ثعبان

[?] | ز تیر آمدت برهان چو بود اندر عصا برهان

عقاب از صولت تو در [?] | پلنگ از سهم تو در کوه یکیک بر کند دندان

بحضرت مثل تو

بحضرت پیش تو آمد که چون من گوژ شد گردون | ز سهم تیر تو بر شد که چون من [?]

هر آنکو خدمت چون تو بیابد دولت باقی | هر آنکو در گذشت [?] چشمه حیوان

چو سهم رایت [?] سعادت زود بر ریزد | چو اهرامن که بگریزد ز سهم آیت قرآن

کنون زین فتح فرخنده که دادت ایزد [?] | تو شادی کن که [?] چشمه حیوان

همی چشم سخن [?] هر روز تازی | همی گردد که [?] دیبا بر ایوان [?]

تو پاینده و [?] ناخوش خورده اند | تو بخت تن درستی بخش و دشمن [?]

همیشه بر تو این فلک [?] | همیشه ملک تو با [?] و عزت شاد با بادا

قادری فرماید

بچشم عقل بنگر [?] | که از قهر آورد سپهر شبانگه لؤلؤ لالا

سپاهی [?] شکن | [?]

چو زو [?] برخیزد [?] | [?]

[?] | [?]

قبای آن بت رومی ز عنبر و مریم … نقاب آن ز کنارش معنبر جامه دیبا

نباشد روشنی خاطر کمالش به او کمیو … نگردد تابه که چه اکنون جای پاییز جلیبا

صفات مردم آید که مردی کشتزار دارد … به غرور آدم شب اندر که بود ناپیدا

بود در همت نام آورد انسان ز خم قهر … یکی خاطر ز بیم و دار یکی حاکم ترین دانا

اگر عادل کند مهر بپرس داشتی … دلا ز ظالم گذشت در نشیب لشکر و فغا

و سالار نه دیگر بر کنار خوش در که … اوند هر هر ما قضا آن باشد دگر ز قضا

مبشر که آن اندر فراوان بحجر دو … مجلس که این اندر فراوان بریده عنقا

قوی چشم در دل ز همت جهان دولت … که از تا به ید او خیزد دلیلان درکو هزار قفا

ورد فرزانه و دستوری که از تا به ید او … سعادت شاعر و کاتب جلالت جاه و کدا

وا کرسیکه و آن او را که یکی صید لیلی او شد … زکانی نوبت پیش ز جانب ایجاب

به شیر آن همت پیوسته است عمل چون … باشکال او اید در حسن کو به هر دانا

جزیره اندر ز دریا نهان که صعلوکان … کمه کن هول صعلوک که باشد ترش دریا

چو در صعلوک

چو در صعلوک زیشان بود ز تربت … چو خیل جوهر بان کرده بر گرو کمی ز اعیا

یکی کمتر شود و مضریکی مضر شود همت … شود و ملک یکی و دیگر که کار یکی با

چو ملک ز جخ خسرو شود ملک یکی فنا … چو کار رهاست خسرو شود کار کار بر او

خداوند تو بیدید ره دو شاه بن احمد … که اندر هر هنر او را نیابد در زینت

ملک الکلام رفیع قصیده

تا بشارت داد جانم را ظفر در پی شیر … شد بچشم چمن نهاد رهین پا پای شیر

رایت سلطان که از ایلک پاپان را … رای میمون او به چون دشت تولتن پای شیر

بر امید حضرت عالی بر قم از وطن … نام ایزد بر زبان و مدح صاحب در ضمیر

شمع خشت نام تا رسید بر مخزارم … مجلس بسم پا پای نادر حکیم زنبیر

را که غرم راه من به بر اسب بر جانفزا … را که از طبع من به بشتاند و بپذیر

خاره اندر کرده و وارز از نام تو بود در تخم … سنگ اندر ریز هیبو نرم تو بود دار حریر

هر که او دارد طمع کامیات ازو بی جنگ … گوز رو چون خضر با تیار ره بحر عمیر

کردست بتن این خبر کاندر خطر شد خطر — تا بود ممکن که گردد با خطر اندر خطیر

از شرف شد برتر با هر که او در اوج … — برتر با چنین توان شد تا گسسته …

زانکه اندر خدمت خواجه بباید دیر دیر — کس نبیند فر و دولت … ای امیر

روز بر نانها خورده جز طریق خدمتش — هر که خواهد کس نباشد پیش او …

ای بفرمان سخن تو بر نهشته تیغ و قلم — ای بروش تو … تاج و سریر

ای سپهر تیغ تو گسترده است … — تا نه کس … نظیر

بر لب … جز تو داد … — بر در آید نه جز تو … حقیر را اسیر

تا قوام دین نه آمد … ترا — دشمنان دین شده …

هم غیاث … دولت … — با زوی دولت قوی و دیده … قریر

زنده گانی را نه زیبد هر که باشد خصم تو — دیده بینا راش … هر که او باشد ضریر

هر که او خواند وزیر اندر همه عالم ترا — همچنان باشد که خواند بحر عمان را غدیر

چون بود نام وزارت بر تو نام آمد که است — از غلامان تو صد … صاحب … پیر

بر آورد

نیستی گردون را چنین … گردون کار — نیستی … بهتر … نظیر

در صحیفه ایزد آیه قسم خوانده … — هم …

آفتاب … — …

چون شنیدم … — …

آنچه … استاد ابوسلم … — جز …

تا بود گردون … اندر … — تا بود … زمین … اندر …

در زمین باد … — در فلک باد …

همچنین باد … — ملک خواهان …

ابوالمعالی رازی فرماید

گر مشک زره دار بود ماه زره ور — در سیم سمن بوی … بر

ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف — سرو است ترا قامت …

تا از لب … و خط … چشم تو … — در … شده در صورت …

خاطر همه مرجان شده یعنی همه لؤلؤ		صورت همه سنبل شده و فر همه عنبر

خود از لب آن زلف پر از عنبر و تری		ور نه لب آسوده چرا گشت معنبر

عنبر لب [illegible] تو در اندر زلف		مقصود ز [illegible] بوی خوش تا بو معطر

ای کرده به [illegible] زان زلف [illegible]		[illegible] زان [illegible] نوشتر

زیرا که ترا [illegible] زان چهره زیبات		زیرا که تو [illegible] زان عارض دلبر

همواره [illegible] زان لب نوشین [illegible]		پیوسته [illegible] زان [illegible]

در رقص بر آن لاله سیراب زند پا		در خواب به [illegible] آن [illegible] سر

از آنکه بود با تو [illegible]		با [illegible] دلم [illegible] جا در

شاد است دل [illegible]		کو را [illegible] ادیب [illegible]

بحر کرم [illegible]		[illegible] ابو الفتح مظفر

با دایره [illegible] دل [illegible]		زین [illegible] بود [illegible]

یکشمه ز [illegible]		کو را [illegible] معنی [illegible] منظر

درمجراد

درمجراد خواهی درین [illegible]		حرف [illegible] حرف مجر

[illegible] آثار تو [illegible]		[illegible] احوال تو [illegible]

احوال تو [illegible]		آثار تو [illegible] برابر

داننده [illegible]		زیبنده [illegible]

با قوت اسلام و [illegible]		با رحمت فردوس و [illegible] محشر

تفضیل [illegible]		تفضیل [illegible] خوب تو منظر

[illegible] تو [illegible]		[illegible] تو [illegible]

زان [illegible] زلف [illegible]		[illegible] داور

تا در سخن گشت [illegible]		تا [illegible] گشت [illegible]

بر [illegible]		در [illegible]

چون [illegible]		چون فخر [illegible]

آن [illegible] وصف تو [illegible]		واین [illegible] وصف [illegible] مضطر

چون کرد دل صبح ز جودت صدف — ان بیضه عنبر شد و این شد گوهر
فرخنده تر از صبح تو کاریست که داد — تا دیده نرگس گشت بیضه تو توانگر
چون صبح بود امروز در دهر نوروز — چون ابر بود صبح تو در نقش مصور
از گردش فلک تو بود از شرار حرف — وز جنبش دست تو بجنبش اختر
تا انده با مهر بود در حوزه من — تا شاد دل بنده بود از در کاشف
با دولت و داد از جود تو باشد در بحر — با داعی دولت خشم تو بیانده چو
همواره ترا انفس آفاق تو باشد — پیوسته ترا انجم و افلاک مسخر

جناب انوری الاشعری فرماید

سروی که ربسته بجهد بچشم سر — هر کس که دیده بسته تر ابر میان کمر
بر روی تست عسکر حسن و لشکر بر — منسوب شد این کمند عسکر لشکر
که داد یک نظر این چشم و دل با — گر کرد از آن نظر دل بیچاره نظر
آمد ز وصل تو خبری خوش کاش من — گر آن خبر عین شنودن شوم خبر

کز انجم و فلک تیغ تو برده نور — بر چرخ نجم نجم نما بدر قمر
آمد جناب تو ز قدم بسته کلاب — چون تیغ شه بدار ز کمان بر بر
ز نکته شیر دل الکرم با تیغ — چشند برق بهدی ادای بچین خطر
هر دم سجود بر در درگاهش که نثار — تا شیر این فراشته بام هزار در
ایزد چنان شد و نه دشمن که داد — با این سراد لشو دجمع شین شبر
تا دوستان او بسر در شد و پای — شد دوستان رستم و دشمن کام بسر
تا تیغ او گشت مدون بجهان خصم — نقش نه یک کس که شد آمیخته بخبر
ای نطق تو سحبان امام بر آم — وای شیوه تو نخبر کشور بسته
وای ذات تو آنچنان هنر که از تو گشت — این نکته هنر که از تو گشت یکبار
با نیروی جناب تو واحدی بیان — ما را صبر ز سمع به وسیع از صبر
سیمرغ همتت تو شد از قاف تا قاف — تا در هوای رحمت تو باشد بال و پر
تا عالم خطر تو بدیدت نکرد — هر گز نه داشت بخطری انچه خطر

چمن غنچه رو روده بتدریج برگش — گو تا همی صبح کند از افق فجر

در موقعی که ز بس غنچه بچکان خرد — پیکان دیده وز جوشش دل آسمان

ساکن فلک ز حیرت و جنبان زمین ز ثقل — گوئی نشسته تیر مدور از فلک مدر

آرد زمانه مادر بچه کاینات — تا مهربان لیسه ببر مهربان پدر

تا ز جنبای عالم ارواح پر کشند — از تیغ رخنه رخنه شود عالم صور

پیکان آب داده تو در جبه شود — خوشتر از آنکه آب بر قرآید از جگر

جان حسود تو چو کند در شعور دل — پندارد از نهیب تو اکنده شد سقر

تا هست چار عنصر عالم چو گوشه‌ها — گز آتش ابر داده و از خاک آستر

با دار عزم که بخواهد مراد تو — گردد همه مراد دولت گردون خشه

همواره ذات تو شجر باغ سروری — تا از شجر ثمر بود و از ثمر شجه

الحکیم عمعق البخاری رحمه الله

نسیم زلف تو ز سیمین صنوبر — مرا برگرد درش از خوابگه سر

گل فشانان

گل فشانان نیا نسیم گذر کرد — پیامی داد ز آن معشوق دلبر

نقاب آمیز گفت ای سست پیمان — بیامد گفتهای تو برابر

بیابان ها و من تنها چنین بود — که جز من دیگری کس نیست در بر

شب تاریک و من زانده شیدا تو — چو نقطه اندوه مرغی بیش آذر

که از موج غم لرزه همه جا — که اندر بحر غم گم کرده معبر

عقیقین ابر طوفان بار چشم — جهان کرده است بر سجاده تر

از اشک چشم ازرق اختر — بشسته خاک بوی در دو گوهر

چو دریا گشته هر شب خانه من — چو کشتی آتشین سوزنده بستر

نه دریا از کف کشتی شود خشک — نه کشتی از نم دریا شود تر

میان آب و آتش مانده حیران — خیالت کرده در دیده مصور

بدین عالم من و تو فارغ از من — نشسته طوطی این شب در روز

مرا از خط فشرده دادی ز عارض — نگرده وان حلال من مزدور

بخورشید ماند اینک هم ایدیست / و لیکن عالم از نورش منور

همانم من بجنس اندر که بودم / چه گشت ار بر سمن بر رست عبهر

مرا موی ان مشکین اندر گل / بگرد عارض خورشید پیکر

دار بر گل بنفشه سایه افکند / نه بر آتش به آید عود و عنبر

نه بیش از نوبهار از نور خورشید / چه به آید لگن بی مور بد مر

نه او بدم سیمین اندر قبا شد / که اکنون بنده پشمینه بر کرد

کنون گر بسته شد انقاد حبار / دل آرا تر شد آن گلبرگ احمر

همان انگار کاندر موکب شاه / بپوشید آفتابم گرد لشکر

و یا بر عارض سیمینه ماه را / سیه گردیست او ز چنگ مغفر

مرا این سبزی عارض درین صف / هزاران زینتست در دق دفتر

که بر سبزه و بونزیش بس صحرا / نشاط نزهت شاه مظفر

حکیم و [illegible]

ای سپه چند

ای سپه چند بیاور این دامن چنگ / چنگ داوار بکوه نه چنگ از چنگ

چنگ در چنگ نه زلف بچنگ تو بناکه / چنگ من به بر زلف تو چنگ بچنگ

در سر زلف شبه رنگ تو ز چنگ آنم / یا کمان چنگ زنند بحث من اندر چنگ

مرترا حلقه زلف و دهن تنگ مراست / بر دل تنگ جهان زر دهن زلف تو تنگ

با سر زلف تو مشکین دهان شکرین / شود مشک عزیز و شود شکر تنگ

هر کجا خنده تو هست بجز داد شکر / هر کجا جنبش لعلین تو شکست چنگ

زلف شبرنگ تو دارد سپه زنگ طلایه / در دل افتاده مرا زان سپه رومی و زنگ

صد یکی زانکه ترا در دل سنگین بود / در همه لشکر هروت (ماروت) نباشد نیرنگ

ای شکن گیرد درآور شکن اندر چشم تو / که گره گیرد در آور گره اندر دل سنگ

آنچه بر من شکن زلف تو کردست صبح / نا مروت با دشمن خود دلتنگ

میر حیدر چون جنگ گیرد که از بازوی او / تیر ناجسته رود در دل سنگ از ...

شاه شیر شکر شیر فش دشمن ازو که بهست / بهره او شکر و بهره بدخواه شرنگ

بکه حاسد به بدخواه بران حالت رسید   که رسد باز کلنگ اندر و شاهین بکلنگ

هر سخن کو کند اعدای ملک را بگمند   بکشد ز آب خورش سالبو بر جوش نهنگ

الکه از دشمن او محنت کشی فخر مکن   فخر از او کن که نباید بجهان فخر از ننگ

ای دلیری که بهیبت تو چو نه لشکر کرد است   پشه بر شیر و عزم و که بر پیرزه و جنگ

از تو نشیب تو

ز دل شیر و پلنگ آید الفاظ و فراق   که بهشت تو برآید بجهان تو ز ننگ

روز روشن بحد و بر بد تیره شود   چون برافروخته او هم شبر ننگ اشتر زوری بگی

بگریزد ز فلک نجم شباهنگ اگر   بکند تیر تو زین نجم شباهنگ آهنگ

خواندن مدح ترا بر دل دشمن گنه   آن که دستره شوانده بچوب ز زنگ

حاسد تو ز مدیح تو چنان خیره شود   که برآید ش برانگیختن از جای سنگ

مدح گوی تو ام ای بنده ملک بیست مرا   نه نکو باشد مداح ترا اسبک لنگ

چون قربان مرا اسب کمر باشد باز   من پیاده زدم بر ره دانا و بهنگ

من بسکبار به نیم خرک پیاموزم تیر   روز و شب از خرد و دانش و فرهنگ و هنگ

تا زنه بچه

تا زنه بچه همی شیر بصحرا بر گور   تا همی صید کند یوز بکوه اندر رنگ

مر ترا اسپ طرب و تو بادپای چو گوی   و آنکه بدخواه تو آشوفته چو فرزند شهنگ

شمول الله ستانه زمین

لشکر کشید باد صبا هر بوستان   شد باغ و بوستان همه چون نو بهار شاه

پرمشک و عنبر است همه دشت و کوهسار   پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان

گر بر زمین سپهر همی بوار نجوم   بر خیزد باد کسی کلکشان

تا بر سپهر چهره پروین شده است   از خاک بر دمیده صبا کین زعفران

چمن بروی رحمت شاخ شکوفه است و یاسمین   چمن زلف یار سنبل بنفشه است و ضمیران

دشتی نهاد باغ چو سجاده کرد خسرو   و ز شاخ گلشن باغ زبر و زره پریان

شمشاد و سرو چمن که قبادار ده   نسرین و بید چمن که سپر دارد و بوستان

گویا مصحف گرد خزان با بهار تو   پرورش شد بهار را جنگ کو بر خزان   که جنگ بر خزان

باران میان دریا لنگر فرو گذشت   تا بر کشید ابر چو ملاح بادبان

گلبن بسوی کودک غنچه بداد شیر
پستان نهاد پیش لبش ابر در دهان

طوطی زبان گشاده چو صوفی بوقت حال
تا بر کشند باد چو ابدال طیلسان

بلبل سپیده دم ره قمری همی زند
این مطرب است گوئی آهنگ مهرگان

روی زمین گرفت همه صورت بهار
واندر صور سرشت نسیم صبا روان

گیتی ز بس که تازه و دلبر شدست باز
شایسته نگارگه خسرو زمان

تاج الملوک نصرت دین خسرو که هست
بر ملک او طراز همه ملک طبرستان

شاه بزرگوار که ترتیب کرده اند
در مدح او ذخیره ملک خدایگان

خوانند در مدیح ورا همی ملوک
دریای بی مخاطره و چرخ بی کران

هر کار را دلش چو سپهر بر آرد ز بار
اقبال و دولت به بقا در پیش کاروان

ای آفتاب رای جوانا که چرخ پیر
در پیش تو چو چرخ کواکب بر آسمان

نسبت نهاد هر که ز تو گشت زمانه را
از نیستی زمانه گهی پیر و گه جوان

خورشید را بپای تو تشبیه کرده هر
گر آفت کسوف نبودی بر او دراب

تا زعفران بود ز طرب خوشتر از سبب
خصمان تو بچشم نخندند زعفران

از بسکه زر کشیده چو گنج شد است
راه در سرای تو چمن را بکهکشان

ای آسمان جاه تو درگاه روزگار
وی آستین جود تو انبار بوستان

خورشید و مشتری بهوا از در آستین
کو سر نهاده پیش تو در زیر آسمان

نه بر گمان طبع تو تیری زند یقین
نه در یقین رای تو تیغ شکسته گمان

تا لطف و علم تو بپذیرفت خاک و آب
لولو گشت و لعل ببندد بر بجه کان

آهو که آب خورد ز جوی وفای تو
با بیشه کشته شیر ضیغم زیان

بازی که پای خویش ببست تو بر نهاد
عنقا که رنگها نتابد از او امان

شاهین و باز خنجر الماس کرده اند
در خدمت تو مخلب و منقار ز آشیان

خود در نگارگاه تو تشبیه کس که شد
در کوه و دفا رفتار و زخم تیر تسمه او زخوان

آمد بخدمت تو شاها و پیش تو
آورده دسته سنبل از بوستان جان

کرده بسجده هر سحر نامه و ساخته
در مدح هر دو بیت یکی گنج شایگان

بشکفت اگر به دولت صبح نو بر کند | از غنچه جا دو دانه دهان در گران آن
تا داستان نیکنامی در جهان بجو | باری بجو و جاه در آفاق داستان
بسته میان به امر تو در زمین روزگار | گشته روان به کام تو گردون کامران
نام فضایل تو رسیده به هفت بار | صیت شمایل تو گذشته ز قیروان

صاحب سعید [illegible]

زهی زلف تو در تاب بغشه رشک خطا | ز شرم روی تو خورشید گشته ناپیدا
فروغ روی تو بهتر ز لاله نعمان | نسیم زلف تو خوشتر ز عنبر سارا
خیال زلف تو گریست غالیه در چشم | عجب مدار که آید عنبر از دریا
هزار عشق تو امروز در دل پر از محنت | چه سوزی جگرم را به وعده فردا
که ذره عشقت هزار خورشید است | کجاست روشنی و نور آفتاب کجا
شمایل رخ و زلفت چو دید جانم گشت | که دید چشمه خورشید در شب یلدا
نسیم زلف تو تا بنده ام که هر نفس | دهد به باد هوا نافهای مشک خطا

دمادم

دمادم از نمک دیده چشم خونبارم | که رنگ داده این جمله لؤلؤ لالا
گمان مبر که دلم خواست [illegible] | که کس بکام نکرده و جان چو من شیدا
چو روی [illegible] ز بند وصال [illegible] | مرا چه حاصل از این بهر چشم خون پالا
جهانکشا که بهر صفدر [illegible] | ضمیر او بود بحر گوهرست دل دریا
بزرگ [illegible] رفعت آنکه آسمانش [illegible] | در درج عرش از کوکب [illegible]
شکوه هیبت ز هر ذره چمن [illegible] | بخوان [illegible] گشته خضرا
زهی جلال تو از راه عدل [illegible] | خهی کمال تو [illegible] صبا
تویی که از لطف [illegible] | تویی که آب شود [illegible] تو خارا
زکبریای تو مجبور گشته دیده عقل | چو در مقابل خورشید چشم اعمی
خدایگانا آنکه ماه دور ایام | نزاد [illegible] آدم و حوا
روا مدار که در عهد حسن تو دادگری | خراب جا [illegible] نشیمن عنقا
یکی [illegible] | یکی [illegible] صاحب [illegible]

نوشته بودی و فرموده بر زبان رشید / که غم مخور که برآرم بکام کار ترا

برای مرحمت و بر وطن رسید ز جو / چه غم خورم که نه بر وطن و نه بر وطا

دلا کسیکه ورا هست چون تو مخدومی / چگونه صبر کند بر شماتت اعدا

چه حاجت است که تعریف خود کنم بر تو / ضمیر پاک تو بر فکر من چو هست گوا

بشیر لطف تو پرورده ام ز خیرات / کنون چه گونه کنم دست رد ز نعمتها

منم که داغ هوای تو دارم از عالم / منم که بست دل من ز طاعت تو جدا

کسی چگونه ز الطاف تو شود محروم / چو آستان رفیع تو باشدش ملجا

اگر چه بر در تو بندگان فراوانند / چو من نبست بصبح کسی در دعا بازا ما

چنانکه از تو شود کار راو بازگره / بر آستانه فخر تو چون شود دعاش

همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر / مدام تا که بروید ز خاک تیره گیا

فروغ اختر بخت تو باد پاینده / مخالفان ترا اختر کب مباد بقا

صعود چرخ نه بیم تو در حقوق صعود / نجوم سعد قرین تو در صباح و مسا

زلفت مهرو

ز لعت نصه رو جز روی سپید کتاب / ز وج فطرا و سطری قضا پیشتا

هر آنکه روی کرد کار دیار تو باد . / کو بست ملک خدا را به لذت تو بر فدا

استاد حسن المتکلم فرماید

سلام علی دار ام الکواعب / بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم طلول و دیار دوارس / چو در صدر منشور توقیع صاحب

ثریا چو در تاج مرجان صافی / زبانا چو در دیر قندیل راهب

ز وجه چشیر نهید اندرش برق / گرفته رهی داه سوی مغارب

قد ده بلسترین بر اوراق تنبل / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

درخت شجر در چمن در لب تین / چو عقبان ز تین چنبح و مخالب

مقام غوانا گرفته نوایح / لب طرف دل اسپرده عناکب

چو چرخ کواکب برانگونه دیدم / بر آنم بخیب از مقام مصائب

زمین تیره و چرخ چاه و تاریکی بژران / چو روی سیه شره نجوم ثواقب

شب تیره و غار جیحان و غد غد | همی آمد آواز غوک از جواب
چو آواز رعد از سحاب سیاه | فتاده بره در اعیط عجایب
چو شنگرف گون شد ز خورشید علم | سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق بر کل کشیده سرادق | رسیده به شب بانگ از صبح کاذب
فتاده گهی چشم من بر قواطل | حقون غرقه در غرق و دامع ساکب
رده خیمه دیدم اندر صحاری | درفشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمدی ماه رویان | گرازان چو طاوس گرد مشارب
معنبر ذوایب معقد عقایص | مسلسل غدایر مجعد ترایب
لب لعل شان ملک خسرو جعد شاه | رخ خوب چشمان سر زلف کاعب
همه رخ آتشی همه دل سیاهی | همه بر بر ابع همه تن عجایب
خرامان بت من همی در میان شان | چو حور بهشتی میان کواعب
ز امواج صافی تر اندر لطایف | ز خورشید تابان تر اندر کواکب

مرا گفت

مرا گفت مهمان من رفت ایدون | قمر چهرگان منوس حواجب
در این دون که داری سر عهد با ما | ز ما بی سبب با انیس و مصاحب
گفتم مکانک از سنام و بحیسم | و الهمت بالعفر و البخس حاجب
چو مرکب فدا رب بستان شیخ | مرا گفت و لیکن حلال المعاتب
شه از شرمساری من اندر عماری | و قد حرت خاشعة الحواجب
از آن پس که بر مرکب من نجیبی | سماک و ثریا مراشد مراکب
کم کرده ام اندر جهان لطایف | بنجت [illegible]
کمال دل و بوالرضا کاوز نیش | بود در خطب زیر الفاظ طیب
سلیمان نباطه و سکندر رمایش | محمد معالی و حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم قاطع | که بزم معطی که رزم غالب
بهمت بلند و بکوشش قوی دل | ببخشش جواد و بگیتی نجایب
شهاب است اندر مصاف وقایع | سحاب است اندر عطا و مواهب

به بزم اندرون چون عطارد منجم / به رزم اندرون چون عصفور محارب
ایا آنکه گر جاه و قدرت نبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب
قلم در بنانت عصای کلیم است / نماید همی معجزات مآرب
سریر ترا آفتاب است خادم / مقام ترا برجیس است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب
بجز مر ترا اشک باشد مساوی / بجز مر ترا موج باشد غالب
بدانوقت کز آتش گرد خیزد / و صاف میادین صبح الکواکب
جدا اسب بر سینه دار زمع حارس / شود مرد در دیده ها سیف ضارب
تو چون جبرئیلی اندر آنکه ببالا / کنی حمله بر خصم چون کلک حاجب

تاج الشعرا سراج الدین قمری فرماید

بیاض صبح سلامت بدور سواد عذارش / سواد مشک که گفته است با بنفشه دارش
ز گلبن گل برآمد شکفته تر ز چشمه نوشین / ببسته آن نرگس آمد مرده پیچ چشم یارش

شود چو غنچه دریچه گل دلاله نشسته اوم / اگر ز روی چو گل پرده برانداز رخسارش
مگر ز دیده شیرین نبات ز لب نکشش / گزان چو پایه بسکر دهن چو وزن گرکارش
شود ز حسرت بر خودش چون کشیده قمری / اگر چو طوطی جان من شکر چند ز گفتارش
مگر که بیند دانه دل اسپند خال و آمد / که باشد هیچ این دان بر آذر عارض یارش
همی گریستم که چشم به بود چشم تر بیمارم / که گویم من خداوند از چشم بد نگهدارش
چو از نمود دل من گرم شد بازار حسن او / دکان که بر آبگینه شد چو چشم من به بازارش
دوان بازار گرم الا فریب و عشوه نفروشد / خرم آن خرم ز گشته ام ترتیب خریدارش
مرا در ره تو بیش از این چنین دیدار شد کن / یکی جو باشد این دنیا ز من بر هم و دینارش
بجای ما هم تو نشستی خوش بوسه دهان لب / اگر این خسته دل همچون نبودی عاشق زارش
رخ او در دوی ماه را گزیده آفتابستی / نیارستی که آید ذره دهان ذره مقدارش
نبیند ار دو چشم دلهای ما بار صدف لولو / که از هر بیمعنی دوید انتر خوانند دلدارش
ندیدم من چو دهان تنگ گلش در جهان شکی / که چون تنگ شکر خنده شکر باشد گفتارش

همی ماند بلطف صاحب دل کمال الدین | که بس بی‌جز بود بی‌سخن بود پیرایش

دلا چون از دهان تنگ شکر کامی نیابی | چو بی‌خواه خداوند هم زعالم بیش نطلبش

گل بستان خوشخوی نه دو سرو بن دلارامی | که روی عشق شکفته است چمن اندر خجالت بیش

زلال انکشان از تضرع بس چون سحر پیرایش | غذای عشق زان لفظ همچو در شهوارش

نهد بر خاک درگاهت بسی فیض جهان پرورش | زند بر سنگ معدن سر زرگوهر تابانش

چو پیکان گر نباشد غنچه در چشم پراتشش | بسی عشق کردن بر فرق باز زر گلزارش

نسیم باغ خلق او اگر بر ملک گلزار آید | بر سر نرگس هر عقلی از ناوک هر هوش

لبان دیده بخواب قمری بار داده | خروس صبح را خفته بخت بیدارش

چو سایه زیر دیوارها مانده است خصم او | چو دولت آفتاب عمر بر بالای دیوارش

ببین آینه گردون به زیر چرخ سرگشت | ز بس کاه بر آن نشان نو داده بر تکرارش

قلم در عشرت دولت تو را مانده درین نگین | نسیم الکه ده سینه غنچه آمده بیش تکرارش

چو دارد دشمنان دولت از تیغ نوا رنگ | عجب نبود اگر انجام زر گردد و سیلابش

سر زلفش زاشنه دیده بیش کرده آهی | چو دیده بیش که صحبت بود با الکه بر انکارش

اگر اندر سفر کردن بود صحبت سر فرا | چو از رخ زرد من تسلیم چو سعوان بر تیمارش

نه بعدی گر زبان ما درآید به مور ز بسیار | سر سیم چون زبان مار خود بیدار که در دارش

چو از خلوت برون آید بعزت کار در چشمه | شود در خانقاه غیب چشم کشف اسرارش

خداوندا دعاگوی کان جانب تو بخواهم | که از ظلم گرانبار است کی انکه بسیار بیش

چو خاکپات بوسه عاشقی را بیارد بیش | چو آب لطف تو آتش چشیده در آتش تیماردارش

کسی کو چون کلمه دعوی کرده در فضل سرداری | به پیش نبود و در بر آن عمل آید چو دستارش

ببین قصه ره و بین نرخ کالا که تو داری | تو تا امروز اگر شاهی نیو اهلی هست دارش

ملک الشعرا مجیرالدین بیلقانی فرماید

قاعده تیر خوردن حسن تو باز در جهان | عشق تو زده سر نو تیر در دار ملک جان

شعبده لب تو دیده از پی دلبری ملک | مانده به غصه خصه مار در دهان

از تو من شکسته دل هیچو پیاله در حلقم | نا له چو چرخ تو در من ز رنجت غم تو را کمان

سلک حسن تازه کرد از تو سپهر بوالعجب — خیره ماند از عقد لب چاشنی پاره‌دان

با نگاهم کن چو خاک از چه خوری آتشی — گر چه باشد تخت ملک یک غم تو در جهان

سینه کن که دوری از تو گرفت رنگ غم — یک نفس بود خود از غم سینه داران

گشت سینه چو حیز چشم من از خیال تو — تا بود او در آینه از رخ و زلف تو نشان

دیده من ز خار غم از چه نشود تهی — زانکه نرگس بود تو چشم من از گلستان

رو که زمین گوهری تا ز تو بوسی دمید — سر زده و گو دو لب گرد در زیر آسمان

غم نکند بوسه لعل تو تا نبینم — همچو هلال نو شد چنگ لب از زبان

در طلبت دیده ام چون یک پای برده — گرچه زمانه بی نفس خام تو برخوانیان

حلقه گوش تو شدم چند چشم افگندی — با غم یک تن سر بچه سکین از آن

راست چو شمع وقت روز از من گران مکن — چمن دل و جان نهادم با تو چو شمع در میان

دل بر دو دیده سکیم با تو بسک بسته — با من اگر شب شود قند تو شکرستان

رو که بعون آسمان بهتر از آن رخ — تاب آفتاب نو سایه جو ...

نم ذعی

المطلع الثانی

نا مردعمی زده دم دل ز سر گرفته باشد — زیر پیاله خوش نشین چشم تو زلف بیکران

صد مه آتش هم چو پی سوخته خسته فلک — شعله دوری من گر سوخته گنج شایگان

در طلب جهان رخ چون شب سیه دمید — زرد چو صبح از رشک ابلق شام بهر آن

چیست نعمت چو جان ز عمر سنگ در بند — کیست بهجت ز فلک مست خدنگ در کمان

دهر از آنکه بیخود روان آب ز کاسه ام — بر سر روش بخوردم غم جگر کمان

بزم زمانه را نیم ساخته هست محلب — دید چاله رخ طبق غم ز سینه جگر خوردان

طوبی با خاطر مرا سایه نشین شود ملک — گر نکند چو سایه ام نشسته چاه آسمان

راست چو چشم بردم از دل تنگ نیز مرا — کشته با دو ریسه آتش نافه قطیل آسمان

مرغ فراغ سینه ام دانه دل غذای من — گر دل دانه مرا تنگ دلم آمد آشیان

خاص منست ملک دل ایک بعد هوس — نقد سخن مرا است بس ایک سکه بر آن

پرده تنگ شد جهان من ز غم چنگ داد — او همه صبح در سخن فرم صبح در زبان

ناظم نظم که در زبان هست مراز دل | خورشید شاه مسیح صبح پهلوان
رایض توسن زمان سایه قشعم زمین | مالک نشیمن فلک صاحب نشیمن دران
خسرو مشتری لقا کسری آسمان عطا | صاحب رایم آستین خنجر سکندر آستان
نصرت دین محمدان کز قدمش شاه او | گشته جا و دو آب و گل کوه و منطق آسمان
مدح حضرت قدر خوانده در اول جهد | از پی نظم عالمش مهد و خوان زمان
سینه کند چو خنجرش آب دمین بر آتش | خنده زند به تیغش [illegible] ظفر بر آن دوان
مردم دیده ملکش خرد و تیز رنگ چین بند | گفت که بحر بخورش نیست بزرگ جوهردان
هست جهان بچاره زرگ درم خریده او | کرده بهایش را الف حلقه گوش محمدان
مهر قلاده ملکش کوکب شرف سعد | همچو درست منظر باز افق فلک عیان
سجوده است مسندش مهر گذاشت همه درش | مصری کلک ملک تاج هندی تیغ خاوران
در پای میم ملکت زیر سر دو عجز الف | قبه کوه قاف را کاف کند که عنان
گاه سخن و طلب از دل و دست جان دو دل | وقت سخا کرفته کین از کف او دست بحر کان

لمینه اطلس

گشته علمش از فروغ باز خور چون شود | چرخ ز دل صد کند شیخ بزرگ پرنیان
رشته چاه مه دوشیده یوسف دین چون او | جست ز [illegible] که رشته میش [illegible] بستان
شحنه دو قرچو بست دانش چرخ ملک را | گرد ببرک کند تا تا زده چو شاخ ضیمران
ظلم چو سکه بر قفا سیه کرم بجوزد | تا بطراز سکه بر هست زنام او نشان
هست زجمع خسروان سایه نشین مملکت | هست مسیح از اسپه فلک نشین آسمان
از غم الکه رایت او خسم شکر آن چو می | لاغر بدن چو خنجر شده قالب چرخ [illegible]
ساخت زرج فلک دو قاب [illegible] خور کنش | زان چو سپهر کنش سپر بر تصور ستاین آن
مانده به صد و کاه دل از فروغ جلا گهش | چرخ بلک سوق [illegible] تن چرخ خوار بد زبان
زرد بشام کشا و زابن [illegible] صبح کند زد | زرافق فلک کند [illegible] الف نهان
شعله آتش از تبش قله کوه با آه | ریخته جوجو از نکش خنجر باد کهکشان
ساعد زهره از [illegible] رایت عقده خرد | [illegible] بر دمش شقه رایت [illegible] نشر نوان
چرخ فراخ دایره حلقه تنگ او است بس | مانده نویش [illegible] نجم [illegible] بش

زیر رواق فلک دیدهٔ بیعیب بین / دیدهٔ او یک نظر سر همه پرده دران

ای ز صدای مدح تو گوش تمنا پر طنین / وز رشحات رشح تو دیدهٔ چشمه پر دران

در خور شهنشهی بعده تو بداد عده / دست تمنیش بر آستانه قصه برفت آسمان

بر سر چرخ علی و کلس رسید جز کله / وز دل زرفشان تو هیچ نرست امتحان

قاهر کامران توئی در قصب شاهی تو / خطبهٔ نظم و نثر را هست چو صبح خطبه خوان

مانده ممالک سخن زیر نگین طبع تو / همچو سکندر که سخن در ره کف شد ملک شکران

همت کس نکرد او در رسی شاعری / بر سر قبهٔ فلک کس نزدو نیز دیبان

هست ز جام فکرتش مایل فیض جرعه / هست سخنوران ما عرش حاوی نب سمان

راز منظم کرده را همه سخن او منه / ناشه سافرروده را هم تکه خوش امران

ای ز کمال لطف تو باده به بوستان شده / باد بگلشن تو دیهش چمن بوستان

گرچه نگهبان مدرحمت حق کرده / باد همیشه بر درت رحمت حق نگاهبان

تا به سکندر آتش زده بحفظ مملکت / همچو خضر راست باد حیات جاودان

الا یا خیمگی

ملک الکلام ابو النجم احمد الملقب بمنوچهری شصت کله

الا یا خیمگی خیمه فروهل / که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است و امشب / مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا / فرو گشت آفتاب از چاه بابل

چنان چون کفهٔ زرین ترازو / که این کفه شود زان کفه مایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید / برین گردون گردان نیست غافل

ندانستم من ای سیمین صنوبر / که گردد روز چندین زود زایل

نگارین مرا برگرد و مگری / که کار عاشقان نبود حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد / نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنان دید / ببارید از مژه باران وابل

تو گوئی پلپل سوده بکف داشت / پراکند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من / چنان مرغی که باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمایل کرد بر من / فرو داد از تحیت از من حایل

مرا گفت ای ستمکاره بیا نام / بکام حاسدم کردی تو ذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نه / به آنگاهی که باز آید تو آمل

ترا کاری همه بر هم بهر کار / ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند / که جاهل کرده اند از عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا / نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب / چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق علم و حسن الکلام دارد / که غایب کرده از هجران غافل

چو من از وی نپرسیدم که ما را / سفر باشد بجای بار آیل

ولیکن اتفاق است اینکه ما را / کند تا چه هایی مرد باطل

غریب از ماه بالاتر نباشد / که روز و شب همیرود منازل

چو برگشت

چو برگشت از فراق معشوق موقوف / نهد دم من بیک سنگی راین دل

نمه کردم بگرد کلاره ان کاه / یکایک چشمه و جای روا حل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه راکب دیدم آنجا و نه راحل

نخجیر خویش را دیدم یکسو / چو دیوی درشت و پای اندر سلاسل

کشیدم هر دو زانو بندش از دست / چو مرغی کش کشاید از حبایل

برآوردم زمینش بنا گوش / فرو هشتم به پیشش تا کواهل

نشستم از برش خرم چو بلقیس / بجست او چون یکی عفریت هایل

نجیب من شده در سیر بادن / همی کردم بیک منزل دو منزل

چنان باشد چنان دشوار و چون صعب / که او خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خرمن نقره دودن / که بادش داشت طبع نهر قاتل

سواد شب ز وقت صبح بر من / همی گشت از بیاض برق شاکل

زنخ گشته شترها همچو سیمین / طبق بر سر سکین مراحل

همی گرد جست برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بیمار سیل
بگرد اسپ شیهه ها هی | همی برخاست از شخ راه گل
دو پاسی از شب تیره چو بگذشت | برآمد شعریین از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا | بگرد اندر کمر شمشیر بر حل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی که رسد نزدیک ساحل
بگوشم در رسید آواز غلغل | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد | لب از غنچه بپیچی ز غدول
غباری از بر ترکی تو گفتی | که طاوسیست بر پشت حواصل
ز نوک تیرهای نیزه داران | شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم روشن آن بس راکبان | جوان کشتی بران پشت حوامل
سخن خویش را گفتم سبکتر | الا یا دستگیر مرد فاضل
بجیحم گذر بزین باد اجراکاه | به دو کت آهنین باد مفاصل

بیابان درنورد

بیابان درنورد و کوه بگذار | منازل بکوب و راه بگسل
فرود آور به درگاه وزیرم | فرود آوردن اشتر بپا هل
بعالم در که دستور کاردانست | معالی را اعالی وز اسافل
وزیری چون بیارا و نشسته | چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند از پیش | همه دیوان چو دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی | رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعدلش میر مسعود | چو پیغمبر به نوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون | درآید پیش او سایل چو حایل
شود از پیش او سایل چو بدره | رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس حکمت و شمع قبایل
تو تا ظل اله و نور رغایب | بکلی کس شنیدست این مسایل

یکی علمی که هستم فخر و هم فر
یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهر داری هنر داری بسی کار
بزرگی را چنین باشد دلایل

تو را دو باب اول جز تو را اب
تو را افعال چون جنبه تو فاعل

یکی شعر تو شد عزتر ز جان
یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل

اگه فضل از دو تا ز نه هموار
که زی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا اگر اینجا آید ستم
به امید تو امید مفصل

کرم مرزوق گردانا بجز تست
همی گویم که عشقی گفت دارد دل

دل از نعمت محروم دانم
بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری
الا تا نام سیمرغ است و طغرل

خجسته باد چشم تو روشن
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دعا دانید مرا اندر نظم شعرت

وله ایضا

دل است ره طبع این مقبل

شبی گیسو فروهشته

شبی گیسو فروهشته به دامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن

بکردار زن زنگی که هر شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد بابزن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن

غلیم پشت او چون چار خاطب
به پشت چار خط چار موتن

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان چون چشم شاهین از نشیمن

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشیده نای و سینه زن و توسن

عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر چوب خیدن

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون آهن و پولاد و هاون

همی بردم فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز بر زد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

به کردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گردد ورا روغن

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره در و باره افکن

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صدمن

ز روی بادیه برخاست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن

چنان چون صدهزاران خرمن تر
که عمدا در زنی آتش به خرمن

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن

چنان کاهنگری از کوره تنگ
شبه بیرون کشد تفشیده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای

تو گفتی نای رویین هر زمانی
برآرندی ز تیغ تشکان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد به گلشن

و یا اندر رمه توز بارد
جراد منتشر در بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم
بتک خیزخیزان مار ریمن

نماز شام گاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن

چو بر دارد ز پیش روی اوباش
حجاب ماه روی سرت بر همن

پدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز روی سیم یکتا دست برجن

و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد چینی نو زده بن

رسیدم من به درگاهی که دولت
از او خیزد چو ریحانه ز معدن

به درگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی بن عبیدالله عادل | رفیع البنیات و صادق الیقن
جمال ملک ایران و توران | مبارک سایه و فرخ الظل و امن
محتشم فرزانه رهنمونه | که در هر فن بود چون مرد یک فن
سیاست کرده‌اش بهتر سیاست | ز تیغش تیغش بهتر ز الفین
نگاه گشته از آهی زمانه | با لفظ متین و رای متقن
نهفتن کارزاری کو به سینه | کند سوراخ در گوش تهمتن
فری زان تیغ در هنگام هیجا | چنان دریای پرخون موج زن
که گر زانجو ببرد در جنگ و مرد | بدان سو در زمی لشکر شمار دارد تن
برنگ و طول و عرض دکوهر دهد | چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز گردد | ز هم باز او فشد اندام دشمن
الا تا آفتاب جاودان تاب | هژبر بیشه و باز جاه الکن

شنیدم

شنیدم من که بر پای ایستادی | رسیدی تا بزانو رفت بهمن
رسد وقت تو از مشرق بمغرب | ز اقصای هدا این تا عدن
چنان عیش کودکان از پیش المد | چو مرزنه الحمد و کهن
زنان دشمنان ز پیش حرب | چو مرزنه الاهنا شیون
شب داری حسب داری سیادان | از ویر انبیت پاک و مسکن
الا تا مردمان در روزه روزه | الا تا بندوان کنیسه بکن
به دنیا بار باشد عنبر تر | بکوه اندر بود کان معادن
زیزدان زر درخت لاس کاور | نخیزد از میان لاله دان
زیاد خرم و خرم زیادی | میان مجلس عیش و درس
الو شه خور طرب کن جاودان را | درم ده در شیخ و دشمن پر کن
بچشم بخت دوری ملک بنگر | به دست سعد پای نحس بشکن
بدولت حجره نعمت بیارای | بنعمت خانه ملکت بیا کن

هرکس که دل بسیمین بر / هرکس که کرد جان بسیمین تن

هرکس که روی جست سوی معشوق / هرکس که روی گشت سوی چمن

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل / وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل

زلف تو بر بناگوش شبهای دوست تیره / خال تو بر زنخدان هندوست و چاه بابل

دو رسته در دندان چون زاختر ثریا / گویا که کرد ثریا در ماه کرده منزل

عقد از لطافت گل یک لخته کرده موم / رمزی از آن چو عنبر و آمد دهانت مشکل

هرکه که گفت رفت تو تحفه آمد از کرشمه / گویا که اسپ واره از بلاکشت مایل

ای مرده آب حیوان پیش لب دو تا شت / وی گشته عقل حیران زان نقش طره دلان شمایل

آن روی را بکس من ماه ارزد اما / با سحر بی در فشکن بابر قمر فرود دل

که عهده وصلت بعهد نرسد کس / بشنو شرات گل از نغمه عنادل

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست شکوفه زان پس از جیب غنچه بگسل

میان بنفشه

میان بنفشه بر بطرف چمن تا له او / زخمی زده بر آتش زان جوش لمه فاصل

بجام برنجیست تا بنگری جهان سرا / صافی زنهر کرده رست همچون نشتر قاتل

سوسن بیان معنی آغاز گشته ناطق / غنچه زبان بریده وشد ز گفت مایل

گل در لفافه غنچه خوش خوش چشیده سکر که / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل

بر فرق طفل سوسن از نیستان برسته / کرم از عدم برآمد یا زان نهوض جل

در غنچه گشته یکسو بلبل بطوطی نعت منقار / ز میوه گشت اعضای طاوس بلابل

زاغ سیاه دل را بر در نهاده منصب / چون دید دم طاوس گشته بر او اصل

گل در غم در ورات سخای بیدت آمد / زان دیده می چکیده در عهده صدر مایل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرده بیرون / تا مرحمتی کند دین را انصاف کند زمایل

همچشمه تخت دولت خورشید شرع خامه / صدری که هست جوش حق وقف عقل شامل

در خدمت بارش بر بلند از نظرت / از کوه عرشه تا فرشه دیده شامل

همتش سپهر بنده از صفات مهر پیش / کیهان بگشته بر بوی او ز ادراکش مایل

در وزیدن دولت خورشید آیین با
با غم چو شبنم بر ریزد چشمه در گل

بحر محیط باشد هر نقطه از خطش
هر حباب جوش او برکشی صد دل

با لوح زر سیمین آن آیه عصا ربوده
سحر حلال کلکش چون می‌کند سایل

تف سموم قهرش از بر زند آتش
چو در جوار کاه تو گیسو دراز چو پیل

ای خطا هستوار انصاف تو هموار
وی سطح آسمان را درگاه تو چو گل

گرده دل تنها از اضطراب کن
چون چرخ در تحول آید فلک تو در ان حل

از عجب بار بر تن شد او فشان چرا
چون در شمار انگشت بخشش تو سایل

نه طاق آسمان را مهر تو خرمن گرد
کز لطف تو بود اندر میانه حایل

گر از هوای فرقت برج حمایه شد
گرده زمین جا بهشت هر جسم حمل

خشت زیا محبت عشق تو چون دل
از غم چو آسمان شد مشغول هر دل

لطف عجب نباشد از خشم بر کرد
الا نسیم تهدید آب گیسو سلاسل

از مهر گیتی زینت گردون نهاد قلم
از عشق روشن آسمان روشن زرافشان دلال

از چار طاق عنصر الاطلاق شده
معمار عدالت اندر آنچه کرده از کار عاقل

اندر سپهر چرخ ز دولت کو کشتی
در روز کار نقش چو جو بیت کامل

داد تیرگاه جودت ساز و شیخ مسکن
تا جان ز نوح دولت بر فلک برد رسایل

ای سرو ... بهر یک ز جام بهشت کاخ
می ندارد و گلشن سو ... دولت رسایل

صبح از نسیم چشمه یک دم نیز دالا
گر شمع مهرو بوی اندر ابرش مایل

تا ... نعمان بر خو گشته ثابت
حلیف یار چشم کمر شده مقابل

سوسن زبان کشیده که چمن برگشته
در چشم غنچه پیکان با ساخته سیل

نرد است چشم نرگس پر ... زن ...
زنم ... بوسه ... زین ... باطل

چمن پیچ رخ ... برون انگیسو
چون سرو ... غنچه ...

ای ز کمال ... فضل زمانه قاصر
وای با علو قدرت اوج ستاره زایل

با بحر شعر ... شد قلزم محیط
از گوهر ... بحر قطره ...

گر از ... جودت ... قبول یابد
... فخر کرده تاج سر ...

لعبت که از چشمه دوخته زوش طرفه | بعد از زوال خورشید از فیض شود خجل
پیوسته بالا ازینسان جامه زود رنج | آسوده دولت تو در ظل شاه عادل
تا محفل کواکب است از فروزینت | باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت که در هوای خوبت | بفزاید رایت حق از نافت مقابل

ملک الکلام عمادی قدس سره

دست در هم نشسته بیکارم | پای مردی نشسته بیدارم
چکنم فقط مردمست آوخ | با که گویم که دست گیر کارم
کار من بس به بسته و هرگز بو | زاین به کار کس نه پندارم
غمزه و لم حلال می‌دارد | جرم من هست عاشق و زارم
هیچ پرکار غم شده است دلم | بر به طالع زده پرکارم
گر برآرم بخنبه می‌رقصی | عشق گوید مرا این نه انکارم
یک عمدی که بدست آید | کار خسته کار ازاد و نیاز دارم

بر دلارام

بر دلارام غصه کردم جای | تا وه رونقی ببازارم
گفت جان میده و حدیث مکن | بنده اگر جواب این دارم
چه جوابش دهم بعد از آنکه | بر در او نه مرد انکارم
جان نه داده وصال بجویم | راست به کرنها رغبت دارم
زخم دار خنه گشته شمشیرم | وزن را که شه گشته معیارم
چمن بیابه گرفت شاهینم | چمن بیابه بر به مردارم
رنج تن را بدل چه خواهم | درد دل را بکاف خریدارم
درد در کاسه کن که خالی شم | دست بر کیسه کن که طیارم
لقبم داده اند سلطانا | چمن عمادی چه اجنبی خوارم
جرم من نیست جز که دروشان | بر سر نیز بار بسیارم
عز دین خدای قسمع خان | که ز انعام او گرانبارم
در هنر خواجه جان بنام از آنکه | بغلامی اوست اقرارم

تا نسوزم چو کاه و دیوارش کاه بر گه نبود مقدارم

ای عمید اختری که بخت کند ظفر آسانی و فتح کردارم

سعد بختی که در جهان بینی ز من آید که آسمان دارم

شوانه در ده و دست فنا آنچه در باغ مکرمت کارم

منظر عشق و قصر دولت را جلد بنیاد و یک عمادم

مجلس افروز بخت و اقبالم گردن افراز بخت احرارم

وای کلاه گوشه ز پوست از نهیب تو زرد و بیمارم

گر بنام لب زبان زارش همچو زن در میان زنارم

از نشانت خروش می آید گر به روز کارزار بیمارم

منم آن اژدها که گردون را گر قضا آورد بیوبارم

در شعوعات آفتاب قدم ذره های حدیث بشمارم

جز تو بر سر سم همه مخدوم جز ز تو میروم همه عارم

اعتمادم

اعتمادم به آستانه تست که به وحق عمر بگذارم

چون تعطیلیه من پدید شد زیر کان زمانه بشمارم

نخورم غم چرا خورم چو تو را از پناه بر مرا غمخوارم

برنگردان نظر ز جانب من که به درگاه تو زنهارم

به نکردی بکاین من ز کرم از نهیب چگونه بگذارم

تا کرپان من کمینه درک دامن تو ز دست بگذارم

تا قیامت بیان کرنیست مرا به از این آرزو ندادارم

استاد الشعرا مسعود سعد سلمان نور الله قبره که بخمس فرمایند

عیدا لکانه سوزم زهره اختری کرامت هر اختری اکثری

یا سنگ سخت که انگشت و مخ ز چشم من آب از دل آذری

همه کار بازیچه گشته است از آنکه سپهر است مانند بازیگری

گهی زیر چنبر نشستا میشود گهی باز در آگیون چادری

گهی خار و خس را زند زو بسی | گهی دیده‌ها سازد از عبهری
ز داغی گهی دیده را پاک کند | که از جیب باز خنده گری
که از باد و بو پاک کند باینی | که در ابر گریان کند آذری
به هر خار چندان همی کرده ره | که با یک شکوهست بر عوعری
نی از جور این گنبد گوژپشت | همی بشکنم هر زمان دفتری
چو تاریخ تا روز او بنشست | چنان از دل خود کند مسطری
بنالم ز وقت غمم که نذرد | نشد بد بخت شدم مضطری
ز من صرف کرده همه رنجها | بهم رنجها را چه مصدری
دلم گر ز اندوه صبری ندادست | چرا مانده‌ام از پی شک درزفری
بلای مرا دشمن روز کار | برآید همی هر زمان مادری
نخورده یکی پاس فرزندم تمام | دهد دم فراز آیدم دیگری
حوادث ز من گسلد آنکه بست | بیاراست اندر دم دیگری

مرادم بهم نمر

مرا و هر صد شربت تلخ داد | که تنها دم اندر دهان شکری
نه خارم اگر بالش من زبرزند | بیابد که گردم ز کلک بستری
تن ار شد پر از نیش تیر بلا | پس اندر ز بابیت خنجر خنجری
زمانه به از من ندارد پسر | نهانم چو دارد چو چه دختری
از آن می ترسم از روی سپهر | کنون بر سر من کند مجمری
ز من جگر خون دو طپانچه مرا | چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا در جهان تنی | نه کار مرا در جهت سری
نه سنگ از چه ظلم من به بری | نه شاخ درخت مرا نه بری
اگر با غم من چو هر کس نه‌ای | مرا گو به بین باغرض جوهری
بجز من کسی در دو آنکه بود آیدم | زبان کرده‌ام گوش چنبر گری
دران سنگ زندانم ای داد کش | که هستم شب و روز من چنبری
گرا با شوانه ز جان خانه | زینکش بیاد زهش دری

در او در نشاطست چندانکه زو | نیابد سپنجم ز بهر حشری
وز این نکته خندد همی سنبلم | بروی فلک راست چنبر اخوری
شگفت اینکه با اینهمه زنده ام | تواند چنین زیستن جانوری
ز حالات زار پریشان آیت | لب زنده بر گیسم عنبری
چرا بگذارد بر آن گوهر | چنان پادشاهی چنین گوهری
ملک بو المظفر که زیر فلک | چنو پادشاهی ندید افسری
سرافراز شاهی که از تاب او | دگرگونه زد ملک را زیوری
زمانه نشانی ز ملک همت | زمین کو خدا را چنان داوری
سپهری که از همت او سپهر | نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که از ذات او در هنر | بجوشد به لؤلوی لشکری
ز اطراف شاهیش در کوه قاف | که از هیبتش تند باد صرصری
سر از زاد چنبر برآورده سر | نیارد سر از خط کشیدن سری

بیا غنچه

بیا غنچه گل بپوشیر او | که از سنگ خارا بود مغفری
همی گویم اندر کفش ذو الفقار | جهان دار نو زنده شد حیدری
در آفاق با زور و نه سپر او | کجا ماند از حصن خیبر دری
ثواب و عقابش چه شد باعثا | کز صحن بهشت از او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی شود | بود در سخاوت او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهار گشت | ز خلعت شود بزم او ششتری
چو غنچه به بزمش خلق او | که غیر از دوش چشم در مجمری
لگن زلیس شکسته که عقدش از آنکه | تهی بیشه دریا از عنبری
بخوانم همی آفتابش از آنکه | جهان نبیندش نقطه خاوری
به از رای هندیش هر بنده | به از ترک خانیش هر چاکری
شهنشه بپا گو اختروا | که برتر نباشد ز تو برتری
در این بنده با بنده آن مکنند | که هر کز نکرده به کافری

تو خورشیدی را ماند داری از جود و کرم … با سپیده مانده چو سپید وزی

بپر در عجب سپید و راز گر موک … کمتر چو تو شب حق پروری

چو آسمان نازی تسلیم مکن … بنده و پیرو تیمس بر اختری

الباب السادس عشر در ذکر اشعار الردوف سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید

آمد است از غم عشق تو مرا الم بر سر … که بسیار الم گشته است از افغان بر سر

بر سر شمع چو می آید از آتش تیز … آمد از چشم و دلم آتش چو سپند برسر

بر سر آمد چو قلم تخت نگون زنخت … تا فلک خود چه نبشته است هزاران بر سر

گنج وار است از اسم بود از در ها … گنج حسن و ترا زلف چو ثعبان بر سر

چاه چون ماز است زلف گرز زنخ … کرد آرم دل آسان چاه زنخدان بر سر

پای بنهادیم در عشق و بنهادیم پشت … شمع وار دارم آتش سوزان بر سر

گاه در پای تو چون از خسم بر سر خاک … که ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم و هر حکم که خواهی بکن … علم تو هست سخن در دل و فرمان بر سر

عاقبت بچون از دست تو آید در پای … ورنه شاید پس ازین زلف پریشان بر سر

فتنه در آیین دو هر رنگ برشت … کاه اندازد چنار زن آتش آن بر سر

نرگس آهو و دهان اندر دندان دارم … یعنی از هجر تو دارم زده دندان بر سر

گر ز دست جهد و صال لب شیرین تست … زد چو شمع از غم دندان هم دهان بر سر

موی خط بر شکر تست نکو پسر نرگس … نیز هم در هوس تست ز افغان بر سر

دل ربایان جهانند رخ و چشم و لبت … وامدار زلف پریشان تو ایشان بر سر

تاب خورشید جمال تو نبود در دل جهان … سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر

رکن دین صاعد مسعود که سوی داد … بر دو چمن قلم از سرشته داوان بر سر

ساعد دست شریعت که بپایت دارم … زلک همه اینس چمن بنده دیوان بر سر

شد اوست در آفاق باواز بلند … سکه نام فش فرمان سخن در همان بر سر

ای سخن شده با تو چو سخن در دل … در زمین آمد چمن عقل از آن بر سر

آبروی فلک از بس از قرص خود ما … لبوی خوان تو چمن سفره کشان بر سر

علم از سایه جاه تو بدان پایه رسید / که همی لرزد ازو شمس فلک چون خیزران بر

بر نخیزد ز سر زر عدوت شعله آتش / تا نشستند بصد حیله دشمنان بر

کف بحر آید در بر خس و خاشاک ار است / بحر کف کار درش لولو و مرجان بر

جا دهد خصم تو چون شمع شمع پوشت / بس کشش لرزه بود همچو دو باران بر

همچو تاریخ بماند عدوت دریا پایان / هر کجا کاه بنام تو چو عنوان بر

گهی از خوف تو بر خاک برابر شده کوه / همچو کنج از کف تو خاک بیکران بر

گر نه در خدمت صدر تو بری بود دل / پا بر چنین دایره دامن گسسته گردان بر

بر سر آید ز تهی دست حضرت چه عجب / زآب چو گشته تهی آید مکان بر

گر نشیند بسر خصم تو بر زین بخت / و آنکه چون سکه خورد خم فراوان بر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بر دارد / سر به خواه گر آید چو گریبان بر

پایه منصب زود بی دشمن نبود / هیچ دون نشد تاج سلیمان بر

ملک را رابطه امن تو دانا فخر است / چون عکس نمود بر عیسان بر

خاطر تیز تو

خاطر تیز تو کان سخن کان سحر است / آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر

نوک او دوده دل اسپ زمین گه رسته است / زخم تا خورد ز کس سینه خندان بر

چشم زخمی اگر افتد به شفق رزان / تک را نیز رسد زخم ز سندان بر

از پا پرش انجم فلک کرده است / همچو پرگار همی گردد حیران بر

بر سر شمع جلالت گذر باد مباد / دل را خون گذرد هیچ نقصان بر

زانکه بارنگه چو دولت معانی زهی / آمد از نغمه ما اهل خراسان بر

چون قلمت ز خطا هاش برآست گهر / مجمر آتش فرو گسترده دامان بر

وله ایضاً

در آرزوی سبزه جوانی تو بهار چشم / از حد گذشت به سرمه انتظار چشم

هر شب ستم ز نوک مژه تا بگاه صبح / در آرزوی گلشن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو نگار شده نقش / بخشیده چو گشته هم از اضطرار چشم

زان سرو قامت تو چنین تازه در است / کش دایم آبجو بود از جویبار چشم

تا گشت تخم مهر تو کم دم جدا شد — از چشمه‌سار غم جگر آبیار چشم

از شاخ غمزه جامی بر یاد روی تو — در باگشت بنده و گل شادخوار چشم

صحن سرای دیده به عشقت آب پاشیده‌ام — هر جا خیالت آب زده رهگذار چشم

تا غمزه سنگسار کشیدی چشم شیرگیر — بس تیر بُرد از آنکه تو کردی شکار چشم

اندیشه را ز آب رخت کارکرد در غمت — قفل [illegible] نبود و خواهد نثار چشم

زان تا خیال از شست تیره جبهه گند — پل بسته‌ام ز ابرو در چشمه‌سار چشم

در چشم تو چو ناتوان آمد که هست — از ره جان غمزه زان تیک بیمار چشم

مردم فکنی که کند آن چشم ناتوان — چون طفل کامل چو بت یار کار چشم

در پس روی رو تو چو بحر چشم کرد هم — تا نوک غمزه تو بود دشمکار چشم

افتاده در سواد خط خشت نور از این — آمیخت تیغ غمزه خنجرگذار چشم

آمد به باغ نرگس مخمور سرگران — تا بشکند ز نرگس مست خمار چشم

خون ریز شد ز پرده مانی چشم دنیا — زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم

در پرده زجاجیم از نظرهای پاک — فواره بس است پر از آب بهار چشم

رشته شده از سر رشک کنده شانه از دیده — بیش رخ تو بنده ور آینه‌دار چشم

کرد است دل به بادهٔ بخشش گهر — کو تا که طبع خواجه شد آموزگار چشم

تا جای قصر ازلی که قصه در جهان بود — ورنه بنا شده آنچه در دل از چشم

خورشید همی که جهان غرق نور داد — خندالله مسکرم زمین دل یار چشم

پرچین نهاده از مژه آب در گلشن — خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

با همت مستقیم نکشد به به — اندر رهیده عنبر برگ و بار چشم

در دام عنکبوت که افتد ذباب بین — کز چه دل او نظر کند اندر دیار چشم

الصاحبی که دیده همت پاک نظر — چند نهان دل به چمن شکار چشم

با نور آفتاب لقای مبارکت — جام جهان‌نمای نباید بکار چشم

گر سایه تواضع بر دارد از نفس — خورشید همت تو برآرد دمار چشم

جاه رسیده قدر تو تا کجا رسید — این ره‌نورد سالک [illegible] [illegible] چشم

تا شب خرم چو سنبل بخواب بهار   صورت نجمی بشد خواب قرار چشم
چشم از آنه روزگار بچشم تو بندی   تیره چو سنبله شود روزگار چشم
از دیده گر نگاری تو بربسته از خلق   این همه بنگی چه گوهر نگار چشم
دارو ز زردی صورت دهن من درست   هم بخت دارو بود هم غمگسار چشم
دیده صدیقه بیست سنا که اندر او   منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
تا نامه مجلد است ز دیوان مدح او   مقله بود از دور او چشیار چشم
نه فرق ظلمت بود و فخار شرع   تا نور با صره بود همشیار چشم
مصباح با صره زر زجاجی بر دو شاع   تا دل روشن تو زند دستیار چشم
صدرا به انتخابی گرهست نقاش   گردد است نور بخش طبق زرنگار چشم
آورده چرخ و مردم دور شید دود   سیه او از این مشغله مستند از چشم
از عیج وا نوبس ز کافور و مشک ناب   زهتی داده قدرت او بود و مدار چشم
کز دیده سپید و سیاه زمانه یافت   انسان عین به نور ز ادگار چشم

از محرو

114

ای محرم تو کاه بیان گلستان طبع   در منظر تو وقف عیان نوبهار چشم
تا ساختم بنزد تو از مدح پاک جوش   کلک ابجواهری که بود یادگار چشم
مدح تو را ز نازنین دم بچشم بر   زین روی آبدار شدند در جوار چشم
در نسیم نقطه مراکش ولادت که   پرورده ام بجز ز جگر برکنار چشم
سخن عذب و لفظ مدیح آوردم کنون   کان صحبت بحر شعر فر اندر کنار چشم
درج فلک ز گوهر بحرین پر شود   تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
بس چشمه ایس رو این شعر تر بود   تا زین غلط که راست کند کار دو بار چشم
چشم جهان ز طلعت خوب تو روشنا   تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا ملک پوشش چشم چو چرخ او آمد   این ساده دل ز عیب بنده و بکار چشم
باد از نهیب قهر تو مستور غنچه دار   خصم ترا از نرگس تا بکار چشم

وله ایضا

کش ده روز نب ز بهر عمر دولت تو   بر آسمان به عصر جفتها را انگشت

ستون ملک و قرار جهان ازان باشد | که با ستون بود آن کلک چهار انگشت
چه باد دولت تراکز هوای نقش تاش | بجای برگ بروید ز شاخ انگشت
نشد ملوک جهان را سبب همی دولت | ببر جان و کمر بسته بنده دار انگشت
ز نوک خامه زرینش بچیچه نسیم | هزار لؤلؤ لالا کند نثار انگشت
شود ز کلک معانیش سبز عنبر | کند نقش ابا دلش اختیار انگشت
اگر بلطف زبان نعت او کند یاش | شود ز عجب چنین کلک در شمار انگشت
ز نام دشمن او نامه شرف خالیست | از آنکه دارد از او ننگ کلک گاه انگشت
بجلوه گاه سخن عروس معنی زاد | همیشه ماشطه کلکست و پرده دار انگشت
مدار ملک جهان بر سر کلک تو باد | مدام تا که بود کلک را مدار انگشت
حسود جاه تو زآسیب زخم پنجه دهر | برد آه هر دم چو در شمار انگشت

وله ایضا

بزن مفت است بخت مرا روز کار دست | ز زخم تیر سر زلف یار دست

گرا یاد ورد

سرو بیاد و عطف از دست من | با یار اگر کنم شبی ... دست
ادم برقص زبر نگینش صد هزار دل | گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و دل و جوانی و جان برد در کشش | شستم بآب دیده و از این هر چهار دست
بر ذوق باد و پای نهاده است پا بکمان | هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم زنگ دست مید ... طرف بد | این نیز که می ... دست
چون ... ز دست گذشت است کار من | وا ... زچنین ... دست
ایدل از ... دست دوس بود | کوته مکن ز دامن او ... دست
سر ... رتو با دست ... | چون ... او ... دست
بر ... زچاه زنخدانش ... | بر زن ... دست
از دست ... | آلوده ... دلم ... دست
در ... تو سعی ... | ... بسته ... دست
پیکان تیر غمزه تو در دل ... | ... دست ... دست

طوطی صفت در هوس شکر لبت / بر سر هر مژه چو مگس ناله زنده است

نامه بیت وصف تو با بخت زرقی / بر یک کسی بباید با زخم خار است

... تراش بیهوده دم می‌سوزد / بی‌بیم نه علاوت فزاید باده است

از آرزوی بوسه زنخت اینکه / دیوانه وار گرده بر ما سوار است

در آرزوی روی تو دارم چو آینه / دایم ستون بر بر یخ انتظار است

چون در دو آب جوید این مهر و کین / گر باز دارم از قرص بیم نار است

پای از میان کار بخت آدم برون / گر گیردم غضب صد رکار است

سلطان شرع صاعد کار حل و عقد / بر بند و گشاد ما از اقتدار است

گشته است نسخ نسخ ز رفت هر آنکه / ز آسیب پای بخشش او شه نگار است

گر صحت و بینا در عالم سعید او / در خام از آن گرفته بود و با دنیا است

مشهور است ضرب شریعت به سنت او / زین ره سپاه می‌کند از افتخار است

ای مانده زیر سنگ دو تا ورقت یک / ور یافته شکوه تو بر نه حصار است

بر دارش

بر دارش ز خاک در نابش بر فلک / هر کو نشد به افق تو حجر عبار است

گر همین آدمی نه بیت خدا در است / از بهر چیست جای چون تو نامدار است

حرمی نشستین نخجمی تو صاحب علم شود / هر کس که داد بوسه تو الکه و بار است

روز از ما حضیص تو حجر پا بر بسته / پا زده تیغ در کمر کوه زیست

نسبت دست خصم ز مهاک مر تو را / از چو مطلق است دامن روزگار است

از روی آنکه از پس پشت افکنده / دایم چو دشمن تو به دیوار گرد است

چرخ با شد دست نشیان روزگار / بر هم نهاده پشت دست بسته ... است

آنجا که هست هست تو در صدر چرخ را / دربان پیچه بار نهد روز بار است

گر هست تو با همه داشت بر ننهد / چرخ ... با زمانش از اکبر ... است

حالا سبب در آید انگشته ... / از بار بخشش تو چو گیرد شمار است

در ... رفت با دو قر قره دست خشار / زیرا که داشت بهر تو بر ... کار است

هیچو هر آنکه از تو نتی از جن چپار / بر پشت ... پس ... از بهر نار است

دانکه برهنه پیش سحاب رود چو کاج — حالا چه سود جامه کنند از هزار دست

بر خاطرم نهادی دستی ز کرم دست — ورنه شکسته بودم از این کار و بار دست

سر در نشیب شعر مرا زانکه می نهاد — الحال شکر در جیب شبانه دست

بهر قبول بخشش پنهانی تو — بنگر که چون نه داشته ام بر قطار دست

در شیر کان خاطر من بین که غنچه وار — بر رو کرشمه اند ز نوشه سوار دست

هستم هزار دستان در باغ خدمت — کز هجران نبرم در این دیار دست

مرغی که در ترانش [illegible] — خود چمن بود چو تا ز نکته نوبهار دست

بر دست [illegible] نهادم این شعر چون نگار — کایام عید خوب بود بر نگار دست

خصم شتر دلت را قربان کند همی — این روی سعد ذابح آنچه کار دست

جاوید زی که مملکت پایدار تو — در دور فتنه قیامت زده استوار دست

هم عید خوش شده تقاضای تو واهه

وله

دانکه زد نه بر چشم بر تقاضای است ایضا

ایدل چو صبر

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای — مان بر لب ز عشق نه زینهار پای

سهل است پای بندی تو در مقام [illegible] — چون [illegible] هجر خواری [illegible] پای

پرکار [illegible] دایره [illegible] — چون در میان نهادی [illegible] پای

اربه [illegible] تیغ بود [illegible] — [illegible] در غم [illegible] پای

پرکار [illegible] — [illegible] پای

هر دل که [illegible] زلف [illegible] — چون شانه بر تراشد از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی — [illegible] آن نگار پای

جانا ز عشق قامت تست آنکه سرو را — گیرد [illegible] چمن بر کنار پای

چشم تو ناتوان و چو بازو شیخ [illegible] — با او کسی ندارد در این دیار پای

تا همچو خط بچهره تو سر برآدم — از فرق تا قدم چو قلم [illegible] پای

در خدمت تو سر و بپای ایستم همه — در خود [illegible] گل هجوم [illegible] پای

باد صبا [illegible] گذار روی تو — [illegible] پای

گر دست محنت از جهان بگیرد دم / در دامن فراغ کشم مردوار پای

تشریف همت ار چه نه اندازه من است / که گاه رنجه گشت ز من سوگوار پای

زیرا که گرچه جای که لشکر سر است / هم با نصیب نیست بوقت نثار پای

نامد سزای کفش چو بستان تری / کو باز کیسه دارد در صدر کبار پای

سلطان دین ظفر که ز رخشش همی نهند / در دام حادثه ز سم شهسوار پای

در روی جای او نکشد آفتاب تیغ / در پیش حلم او ننهد روزگار پای

با جاه او نیارد کوه جنب سنگ / با عزم او ندارد باد بهار پای

ای سروری که بر که زمین تو بر سر داد / بر بام آسمان ننهد از اقتدار پای

با دستیاری قلم توان تو / چیست ملوک را نبود برقرار پای

چون برگرفت نوالت تو تاج بر سر است / از آنکه شد ز خاک درت خاکسار پای

خود را چو عقل بر در تو افکند داد تو / زان تا چو سر ... ترا برکنار پای

چون بر ز جیب نطق برآری تو ناطقه / در دامن سکوت کشد شرمسار پای

اطراف روم را بنگار از نقش چین / کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای

گر سر برآورد به جدل با تو بدسگال / تیغ قضا قلم کندش چون خیار پای

در راه عزم تو ز سر برق گرم رو / در دامنش بود بشل چون نزار پای

ابر از سخاوت تو مایه طلب کند / آنگاه برنهد بسر کوهسار پای

باشد باد قهر تو در عرصه وجود / کوه نهند را نبود پایدار پای

دل گر سبب دهشت نخ اگر دهی / باران چو ابر غضب خارد و سوار پای

دشمن بدانکه تا بگریزد ز روی حرم / هر شب چو شمع سازد در پا قرار پای

از هیبت بخشش تو چا در دشاخ بار / در هیچ جا نه تو قرار و بود دار پای

خصم تو سر نه آورده و دادی را دست تیز / گر می شد آشتی ز برای فرار پای

خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین / تا بر ستانه تو نهد روزبار پای

در عهد تو هر آنکه برآورد چو سرو دست / او را همه ببند کنند استوار پای

دریا دلا ز صدر تو محروم مانده ام / زیرا که هست عزم مرا استوار پای

پیری و ضعف و سستی و سرما بس از دی / گشته ز شدت برف بر چنگ و نگار پای

وقت قیام هست عصا دستگیر من / بیچاره آنکه او کند از دست وار پای

زین پیش اگر به نوبه روی سر سبک بدم / اکنون همی کشم ز سر ضعف بار پای

اکنون زند ز دست جفا پشت پای من / بوسم چو دامنش به سر اعتذار پای

گر چون عنان فتنه نگهدار بوده است / همچون رکاب بوسه زند از افتخار پای

در دولتم هست دو پیچو آستین / چون دولت را بگیرم از آن کنار پای

از بس که هست تو برآرم چو سرو سر / از فتنه عجز اگر چه ندارم چهار پای

گر چه به بند بوسی تو با بود دامان من / ز اهل دست بوس نیارم بکار پای

مستغنی است منصب تو از حضور ما / هر کس به کوه نیاید بکار پای

سرمای دی رسید از آن تب که منش / فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای

گر برد از هوای خنک خوار خوارت / چون کرم ز خفای زمین زار زار پای

شد برگ همچو چشم بر شاخ ارزنگ / کم مانده مرغان به شاخسار پای

ازبهر برف

از بهر برف خود را افکنده از شرف / پشمینه پوش و مقرر و بر دوبار پای

بهمن روانه کرد بر اطراف خیل پوش / زان بیم شد نزار و از حصار پای

پشمینه پوش بر ز پایان گشت چون همی / کاین باد سرد می‌بشکافد چنار پای

چون کلک آنکه موزه ندارد به سر آمد / در پای سنگ شد چو کبوتر زنار پای

هیزم صفت از آنکه مرا حس بپای نیست / در آتش تنور نهم خوار خوار پای

از فیض باب ابر چنان شد همه زمین / کاندر خلاب غرق شود از نزار پای

برفی گر به ابر بجنبد به نقره ریق / چون در میان وحل نهم راهوار پای

کار سخن نگاه در پای بحر رفت و / گردم ردیف شعر مبین اعتبار پای

بر روز کار رحمت قیان همی بردم / با آنکه در رکاب همی خیزد پای

با پای شعر بنده روان جو چو آب / و اکنون همی رود که شد شیشه ریزه پای

گردم نثار پای تو این درشاهوار / زن بر مزن بر این گهر شاهوار پای

در پیش تو تشبیع برم مسرب بان / گرزانکه باز پس نهند از تو افتخار پای

بر وفق زیج تشریف مولوی ‌ ‌ ‌ انگاشته آسمان از اشرف ربای
خواهی که درست آرد و بشنو ز منی ‌ ‌ ‌ یک بیت شعر ده و یک سه چهار پای
چمن باده و گلبن بنگار بخش ‌ ‌ ‌ تا من به دو در آرم سپهون غبار پای
چون اشتران قافله در صحن بادیه ‌ ‌ ‌ هر ابر حسین زمانت کی به قطار پای
ترسم که چمن ورانه شد این نغز مجلس ‌ ‌ ‌ در گوش خود زهش ز چمن هزار پای
عمرت دراز باد و بر این ختم شد سخن ‌ ‌ ‌ بیرون نمی نهم ز ره جعفار پای

وله ایضاً

سر زد که تا چو آمد به بوستان نرگس ‌ ‌ ‌ که هست بر چمن و باغ مرزبان نرگس
زخنده زان چو ستاره سپید اندام است ‌ ‌ ‌ که زرد کرده دهان را ز زعفران نرگس
ز آب ابر روشن چو طرف زر بر است ‌ ‌ ‌ لطیفست داری گل روشن جاودان نرگس
میان صبح زمان آفتاب زرد نمود ‌ ‌ ‌ به چین چهره بر عجب آورده داستان نرگس
نگر که با سر که هش دماغ رعنایست ‌ ‌ ‌ که برگشت که گوشه ای گمان نرگس

با نشاط جعفری

با نشاط جعفری دیده پر زر کرد ‌ ‌ ‌ چو خوانده چنین چمن اصفهان نرگس
به بیت جعفری با خواب گرسنه خوش است ‌ ‌ ‌ از آن زریخ سپهر گشت ناتوان نرگس
بکام انکه فشاند زبیره نور بصر ‌ ‌ ‌ شده است شیفته بر شاخ ضیمران نرگس
سپید جامه اش شبه در کلاه گشت ‌ ‌ ‌ که با سپید و زرد دست سپه کمان نرگس
چه سود از آنکه به پیکر تمام زر سیاست ‌ ‌ ‌ چو پیشه بهره از خجسته زمین نرگس
لطیف جبهه بر کلاه داد و از پرون ‌ ‌ ‌ که شد زر دوم صحبت شب فرقدان نرگس
ز نو بهار در دوم یافت بیش نظر ‌ ‌ ‌ از آن قبل که خراب است جاودان نرگس
در گفته است و عمود زرش مبرا ‌ ‌ ‌ که یک تن است و همچو نوآمدان نرگس
زرنگ خشمین چمن غنچه دل شب برد ‌ ‌ ‌ که نهند هر سه ماهه در میان نرگس
چو ملک چشم زهم باز کرده سبزه چه ‌ ‌ ‌ خوش است ابتدا در نظر دوش زمان نرگس
ز پیکر شجر ایا خضر آتش افروخت ‌ ‌ ‌ که سرفراز شده از دو پهلوان نرگس
چو چنگ و نی سر افکنده بی چشم است ‌ ‌ ‌ که خیره سر شده از گوشه نوجوان نرگس

چو نامی زانکه می‌خسپد عادت او   فرو نیارد سر جز بسوز بان نرگس
ز سیم خام و زر پخته طبق‌کار برجست   که عکس آن ز چمن راست پاسبان نرگس
کلاه داری اگر بیکند بوستان گل   سزد که هست بدولت و کامران نرگس
مرا چو چشم تو جز غفلت نکشد غم او   اگر شنیده است ز چشم تو امتحان نرگس
زهی حدیقه حسنت چنانکه بنده دعا   بگسترد همه اطراف خان و مان نرگس
خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا   که در کرشمه به تکلیف گلستان نرگس
دیار ز تابش خورشید عارضت کوشا   که ز بنفشه ترحت سایبان نرگس
ز بسکه زلف تو بر باد داد جانها را   بگلستان رخ داد بوی جان نرگس
برقص کند ز سرا کنون چهار ده صف نیز   اگر چه با ده ازان لب چو ناردان نرگس
کلاه سایه به سر نهد تا باشد   ز نور پرتو رای تو در امان نرگس
ز شوق انکه تو ریزی بخاک بر جرعه   کند ز کاسه سیمین جرعه‌دان نرگس
صد انگشت ز چشم تو طرفه العینی   بیک چشم تو چند همی جهان نرگس

اگر ز پرتو چشم تو شوخ گشت چنین   که پیش خواجه رود مست بی‌زبان نرگس
چو بخت دولت صدر زمانه بیدار است   ازان شده است به پیرانه سر جوان نرگس
شده است یاری چشم چشم شد همه   چو عزم و حزم خداوند ایمن و این نرگس
گل حدیقه معنی ابوالعلا صاعد   که از شمایل او ساخته نشان نرگس
عجب نباشد اگر از برای آنکه زدوش   چو سوسن از دهن آمد بر فر زبان نرگس
زهی ز غیرت خلق تو دل بسبک لاله   خبر ز شرب لطفت تو سراران نرگس
نیاز کند و شود در غم انف حاسد را   چو با مشام حسود کند قران نرگس
رضای حسبح تو چو بخاک دره‌ها   گشت عاشق این عجب است آشیان نرگس
کند همیشه زمین بحضرت تو نگاه   گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس
ز بهر حقه تو چنین ماه پروین را   بر سم سبق ببست بر بنان نرگس
نهاد در دل پنهان تو زره آتش   چو قوم دل زنار و دوختمان نرگس
ز نکهت عطر بر قانون چمن تو بر به   اگر تو گیری کمپ ره بدستان نرگس

شب دراز چکیدی ز ابر و [illegible]　　که هست دائم از آن [illegible] نرگس

شود ز ناخنهٔ چشمش سلیم اگر سازد　　جلا دو دیده از این گرد اصفهان نرگس

خط تو هست مثال بنفشه [illegible]　　ز کلک [illegible] سخن [illegible] نرگس

ز زر رسته و از سیم [illegible] پر کرده　　چو گرد [illegible] از [illegible] نرگس

مسیح لطف تو از بر جهان دمی [illegible]　　ز دیده آنکه دارد [illegible] بوستان نرگس

ز لطف و قهر تو گوشه‌ای سخن [illegible]　　که آب و آتش [illegible] نرگس

برای [illegible]　　نهاده دیده [illegible] نرگس

گرفت [illegible] نقش خواهد که　　که باز کرده [illegible] دیدگان نرگس

ز شرم [illegible]　　که تا چرا [illegible] نرگس

ز تاب خاطر اندیشه کرد پنداری　　که شد که خیمه [illegible] نرگس

تعهد چشم تو از دیده چشم می‌دارد　　[illegible] نرگس

ز [illegible]　　چو غنچه کرده خونین دل روان نرگس

زبسکه چشم

ز بسکه چشم جوانان کشیده [illegible]　　ز [illegible] برآمد ز [illegible] نرگس

ز بسکه قد چو سرو [illegible]　　ز گل برآمد خیزان و [illegible] نرگس

بر سم [illegible] عزیزان کلاه زر اندود　　که [illegible] نرگس

[illegible]　　[illegible] نرگس

نهاد بر طرف دیده [illegible] سرو آنکه　　نگاه [illegible] نرگس

[illegible] اندیشه [illegible]　　سواد [illegible] نرگس

سپاس و شکر خدا را که [illegible]　　بروی [illegible] مهربان نرگس

چنان [illegible] پس از این [illegible]　　ز [illegible] آمد باران نرگس

کنون چه [illegible]　　ز اهتمام تو [illegible] بوستان نرگس

[illegible] پس از این [illegible] چشم خوبان [illegible]　　بخواب [illegible] نرگس

[illegible]　　که [illegible] جای آن نرگس

[illegible]　　[illegible] نرگس

لبان نیز رده بپای بخت قافیه‌ش | گرفت دره‌ی فی کنج شاهکان نرگس
ز بهر شعر تو چشم او کز غم | گرفته است برای گفته روان نرگس
چه سود طبع سلیم چو صبح پر فیض | چه سود از آتش فیض شب ازکان نرگس
برای قصیده از استی گفتن | شد نهی زنده سر هر دو پایان نرگس
برای آنکه چو چشمش ثنا شعر تو است | ردیف شعر تو آمد ز بلبلان نرگس
همیشه تا بود همچو باز دیده چشم | چو ناشکفته نماید به بوستان نرگس
نهال بخت جوان تو تازه و تر باد | بر آن مثال که در مه به عنوان نرگس
حسود جاه تو حیران نشسته در زار | بر آن نهاد که در فصل مهرگان نرگس

وله ایضاً

زهی ز سنبل تو کرده لاله را پیچه | بر آفتاب زده مشک خط سیاه پیچه
ز مهر و عشق تو بودم ز جعد روانم | دلم به بوسه شهد و بهیله قضا پیچه
زمانه سیکه ده ابیات پیچه وقت | تو بسته طره مه بر رخ از جفا پیچه

ازآنشد تو

از آن شدی نقاب تو مردم چشم | همی بدوزد بخویش هفت لا پیچه
که از چهره برانداز پرده تا خورشید | فرو گذارد بر چهره از حیا پیچه
مرا چو مردم چشمی ز پیچه فرق آی | که نیست مردمک چشم را سزا پیچه
تو آفتاب بلندی و من چو سایه تر زه | همیکند آن از تکیه کرد جدا پیچه
به آفتاب پرستی اگر چه دائم هست | میان بسته چو زنار نار دها پیچه
به پشت گرمی او بیتو روز و دو شب | چو باش نوع زخت گشت تا پیچه
ز شرم قامت تو سرو بوستان عجب | که همچو غنچه کند و من قبا پیچه
بکار رنج هوای تو بسته دارم | بر آن صفت که بوسته هوا پیچه
نمانده ام ز دو حالت تو سال و مه بر دو | چنانکه بیش در صد زمعقد اپیچه
سر صد در جهان اکن دین که فخر خورشید | همی بر دو برابر از سحاب پیچه
چو پر کشیده فروش خاص درگه اوست | سبز و که باز و بر دو زده ها پیچه
ز بیم هیبت او مرده اند از افکار دشت | نبات نقش نه از این نیلگون فلک پیچه

چو چرخ لرزان همه تن ز تاب رود	که آمده است به دریوزه عطف کعبه
زهی فرشته وده کمال تو عقل را حیرت	خجل درید همیشه ز وصف را کعبه
بروز عدل تو این هم تنگ است بر آن	که غنچه را بدرد جنبش صبا کعبه
بکرم و سرد و جهان ز نسبت تن دهد	که راست آن تو مقبولت ساق کعبه
برای بستن داو بهمن ترنا کرد	زند به ساحل زلف حت کرفتا کعبه
چو سایه به پیش پیشین کرده آفتاب شرم	چو بکر فکر تو بر دارد از لقا کعبه
کند ز بیم پرده تو روز همگنه خورشید	جز آنکه تا کند ستش پیش تو رها کعبه
اگرچه بنده درین ست کشیده است بلک	درید دیده دل خصم تو بار ها کعبه
کاه چلبند از تیغ آفتاب سپهر	چو کرده است به دار مست التجا کعبه
بیا به گستری از خلق بر سر آمد	که بر سر آمده زینت و دایه کعبه
تو در خفا و حیا زاب بیات نازان	برای راحت خلق است در خفا کعبه
زهی صبح تیغ تو زاده به یکطرفش رسوا	ورکه پس از قهقهت بر پیش بلا کعبه

حسود کوردل را

حسود کوردل را یکسره بچو زنار	که قطره قطره خونست جای جا کعبه
فن و دعا زعت در کجست از این معنی	شدست مانند بر دار نازها کعبه
همه ز صبح و دم و دم زم پرده دست	اگرچه کرد همه چرخ پرده کعبه
بنات فکرم در پرده از انکه شده اند	که کرده صورت حال فرقت کعبه
مرا چو خانه زنبور خانه بار کست	برد که آنکه تشنه به چین نوا کعبه
ز جنبه ادیم زمین ز پز هیلوم خشت	ز بر سه بخورانده که سما کعبه
ز بس پشت دیا بار رسیده ام که مرا	مساحت ز همگک صفه کعبه
ببوز هر نفس از فیه خرمن کویم	حلک بهوای زبستان جفتا کعبه
چنین که کرم در آمد کم کسی خورشید	بگو نه راست کنم من زین ادا کعبه
فن از ریافت چمن صبح دل کنده ام	چه کار دارد ره در راه ادبیا کعبه
کنی وه است ایام درد کجا نایست	که بر گرفته ام از دامن بلا کعبه
میان خانه ما آفتاب گشته حسنه	در آید و برود خنیش نشا کعبه

چو ساربان فلک [illegible] | چو لعبتان [illegible] کعبه

ز ساز [illegible] خانه را امروز | [illegible] کعبه

چه سایه افکند [illegible] | چو عنکبوت شد خانه را کعبه

ز تاب [illegible] چشم | از آن گرفت [illegible] عنکبوت با کعبه

چو آفتاب [illegible] | امید آنکه [illegible] کعبه

اگر ز کعبه مرا سایه [illegible] غم نخورم | چو هست بر سرم [illegible] کعبه

همیشه تا که [illegible] چراغ | [illegible] کعبه

هر آنکه با تو [illegible] ارادت نیست | [illegible] کعبه

دعای جان تو [illegible] | کمان زمان [illegible] کعبه

وله ایضاً

زهی ز نور جمال چشم جان روشن | ز ماه چهره تو [illegible] روشن

حیف [illegible] | مرا چو آینه [illegible] استخوان روشن

و چشم

و چشم [illegible] | گشته [illegible] روشن

زبسکه آتش غم در دلم زبانه زند | مرا چو صبح شود [illegible] روشن

ز نور عشق تو ام [illegible] | بود ز شعله آتش چراغ دان روشن

سرشک [illegible] | گر آب باشد در [illegible] روشن

ز تار زلف تو [illegible] در عالم | که نسبت شب [illegible] روشن

چراست تیره چو هر حلقه زلف ترا | [illegible] چو شمع [illegible] زبان روشن

ز زلف [illegible] دلم | همیشه زلف ترا [illegible] روشن

بصورتی که در آیینه [illegible] | بچشم [illegible] روشن

اگر نه [illegible] آب چمن | چرا ز صفحه [illegible] روشن

ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من | که دیده را بود از چشمه [illegible] روشن

بسی [illegible] خواهم باز | [illegible] چشم [illegible] روشن

پناه ملک شریعت [illegible] مسعود | که شمع دولت [illegible] روشن

شکوه طلعت او در میان مسند شرع		چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
عمید ملک و ملت حاجات داد کرد		مهمات سایل بیان روشن
زهی ز ذکر به کلکت لب اهل حدیث		زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن
چو تو جهان وریان است خامه اهل زبانت		که از رخت که کند همچو زر جهان روشن
خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد		شود ز پرتو رای تو با عدوان روشن
فلک به خدمت تو پشت پیش خم دارد		ز قرص مهر و مهش گشت دیدبان روشن
شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت		گرفته در گردن نخل ارغوان روشن
کف تو چون به دهش برفزوده در بخشش		دهی چو نور شد از نور آن جهان روشن
لوامع گهرت از نقاب خط سیاه		چو آفتاب برآمده ز میان روشن
حیات دشمن از اعضای صحت دنیا		چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ز بس شده آمده افروز رایت اکنه		شده دو دیده از او انگشتان روشن
سحاب کلک تو بر روی مشکینه کرد		از این سبب شده دندان او چو آن روشن

زناب چشمه

زتاب چشمه خورشید تیره گردد اگر		نبرد تو بود آب آسمان روشن
ز دارایی صفات ملک دین شهره		ز آفتاب زمان باشد جهان روشن
زهی رسیده به جایی که دشمنان ملک		کنند دیده ز بین گرد آستان روشن
ز بس که دیده بیم رعیت عزت		بود مدار فلک بی کمان روشن
غبار خنگ تو چون بر سپهر گاه شد		ستارگان همه گشته چشمشان روشن
مخالف تو اگر از بخت فر تیره شد		کجا کند آیت از بخت کامران روشن
ز خصم تو نه انم رسد نبود از نه		بنقد بازی ... زبان روشن
چگونه شکر دین جلالت تو شود		ز دیده معجز اقبال تو عیان روشن
کمال نعمت تو شکر ایزد را		که گرد باره کند ملک اصفهان روشن
سپهر ز تیغ تو ظفر شد همه رنگ		ز تیر عزم تو اندیشه گمان روشن
کواکب از پی بهرت جهان همی تابد		گر آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک		چو آتش که زند شعله از دخان روشن

بر بخت تو در این روزگار کس نرسد — کنم به شیوه این طرفه داستان روشن

عیان بچشم خود این ماجرا دیدم — هم از کتب شود احوال باستان روشن

کرم بیا ما کفتم قصیده که از ان — کند امیر سخن طبع شاعران روشن

لبان شمع شب افروز کهیش دما — بر او چو شمع سینه بر لبان روشن

چنان بکوه زبقش فروغ چو شمع — شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن

فرو برم چو قلم سر بجیب تاریک — که تا بر آیم ازین سطر ستان روشن

ز انجمن چکویم که سر دری توهست — ز قیروان جهان تا بقیروان روشن

نفس نمیزنم از حال خویشتن تا نشود — کمی از آب زنم پیش کمکشان روشن

معاینم ز فلک چون بحضرت تو رسد — بلطف موجب اقبال بازوان روشن

چو آب روی دوشن ز دودمان بهتر — که پیش دودمان همه شمع بزبان روشن

همیشه تا زدم صبح چشم چراغ — برون ده کل و نرگس ببوستان روشن

مدام تا چو چراغی دل از کینه نیست — دل پیاله بنور می جوان روشن

ز افتاب لقه

ز آفتاب لقای تو باد تا بادید — هوای عرصه این ولایت آشیان روشن

ز نقش قصد ملکان دوام مانده دین — و ز ذات خدمت تو جان مهربان روشن

زهره خورشید نشسته لال نقش تو ای — زهر آن روشن ستان چشم خاندان روشن

حکیم هرمزی فرماید

هست لرزان عارض ان ترک پیرا آفتاب — کر بود ممکن که دارد برج بر آفتاب

وصل او خواهد دیر زاید ز مهر او نشد روی شان — هر کرا باشد روی ماه و سرو بالا آفتاب

نیست یاسمین بر سر لاله کلرخ سرو — نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب

سرو بالا آفتاب آن بت آن نیست — شاید نازم که دارم سرو بالا آفتاب

هست چون رویش ولیکن نیست چون آن روی — هست چون رویش ولیکن نیست رعنا آفتاب

مانند روی بیکانه دارد ی — زاغ زرکین لاله زلف از مشک بالا آفتاب

با کمان با لاله و بمشک ریب تر بود — کر بود با لاله و با مشک پیدا آفتاب

ورش تر و لیکن فرآمد آفتاب نیکو — چون برون نرود رخ از صیدان هیجا آفتاب

آفتاب روشن از تاریکی شب شد مبهم | تیره شب گشتی اگر نگشت دارا آفتاب

من گمان بسته بنوبت در برابر ده دارا | در برم تابان رخش همچون زیبا آفتاب

همچو روز پاک روشن بود جایی که بود | مجلس دار الشفا سیم سیما آفتاب

آفتاب لاله روی گشت ناگاهان نهان | کز سپهر لاجوردی گشت پیدا آفتاب

در صفات آفتاب آسمان ماندم عجب | چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب

کشتی اندر وی مشعل بود همچنانکه سیر بود | آسمانش آستین دریچه بیضا آفتاب

روشن و تابان ز دریا سر برآورد [illegible] | بود در اختر [illegible] اول [illegible] آفتاب

شاه رکن دین که دولت را صفا داد داد | همچو باغ نوبهار را صفا آفتاب

چاکر کام روان او شده هفت سپهر | بنده فرمانبر او گشته همه دارا آفتاب

بر همایون همت او گشت واله مشتری | بر بهار رنگ طلعت او گشت شیدا آفتاب

آنچنان گو گشت بر مردم توانا روز جنگ | نیست گاه زور بر جسم توانا آفتاب

اوز آهن روز کین سجاده [illegible] | [illegible] قوت [illegible] آفتاب

نسیم گل و ارغوان

رزمگاه از تیغ بر خوبان کند گاه جنگ | همچو در اردیبهشت از لاله صحرا آفتاب

پاک رای او چنانچه پنهانی ایزدی | کان چنان دیدن نشاید چشم بینا آفتاب

از شهان ایشان رشک آمد او آگاه | گاه تابش گر برد رنگ از ثریا آفتاب

با وجود پاک ایشان است جواد مدام | ذره گیهان نگنجد بر فلک در غوغا آفتاب

دیده ها مجلس هر که دید بی زیب | گر چو تو بودی بخشش داد بابا آفتاب

آفتاب ماه [illegible] از نور [illegible] نصیب | هست اعدای [illegible] در اعدا آفتاب

[illegible] | تا کند روشن [illegible] آفتاب

[illegible] | سوختن [illegible] آفتاب

ملک الشعرا نجیب الدین جربادقانی فرماید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کرم به دامن تو نیست دسترس چه عجب | که تا درست کسی را رسیده کامان دست
به بوی زلف تو در پای دانم دستبوس | نبید چو سان طرّهٔ پریشان دست
چو چشم مست تو بیمارم و نیز سقیم | جز آنکه درد تو چشم تو هیچ درمان دست
نگار دست تو دیده ام بنان نگار | ز دست می بردم گرچه پشیمان دست
خط سیاه تو زان پس که دست عنبر داد | نداد کار مرا هیچ گونه سامان دست
از این نگر و ماه در دامن تو دست زده | کلاه تو بر دروز میان لب شان دست
هزار بار چو زلف تو پیاده دو | دلیک خط تو یا به میان زندان دست
جمال روی تو از زلف بست دامن گیر | وگرنه می برسی ز آفتاب تابان دست
نه رنگ قد تو باشد که هر نهالی سرو | میان باغ برآید بعید هزاران دست
چند سال نظر از ... | خیال صورت سرو چو تو خواهان دست
در آرزوی کمر تو خواهم شبها | به آن امید که یک شب دهی بجانان دست
رسیده روز جوانی قرار بشب و تو زدیم | شبی به دامن وصل تو در بستان دست

چو لعلت سوخته سیدارمت روا داری | که آرزوی لبت میکزم به دندان دست
مرا به دامن وصلت چو شب دست رس | کشیده ام ز تو در آستین هجران دست
ز آب دیده که با زدارد و ام دامن | چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست
ز عشق خود اثری بر کف تو می بینم | که میزنی به ره ناوک چون باران دست
ز عشق دید دامن تو بوی جان همی آید | چو رنگ داغ دیده ام بشستم از جان دست
ز رشک تو با دو خونی که بر کفت زده ام | ز دست جور تو در صفحهٔ قهستان دست
مگیر بعد کم است و کان مردمی که از چه | ببرد دست جوادش ز بحر و از کان دست
به پایه تو تم مطالعات جو به لب دوری | که هست در کرم او هزار چندان دست
پناه دین محمد عمر که روز مصاف | ببرد با زوی نقش از پور دستان دست
نهی رسیده بکاها که درکار ... | ببرد با یه قدرت ز اوج کیوان دست
تو تا که در حرم حشمت بوصف باد | به ذیل سایه زند آفتاب خشان دست
تو چه حیلی که نخز خود هر آنچه در دو | اگر کسی ده ای باب ملک یابان دست

سموم خشم تو گر در هوا کند اثری
بهار و رونق باغ بشوید ز ابر و باران رفت

بروز کار تو آن رسم شد که باد صبا
ز لطف چه زند در میان بستان رفت

هوای محفل تو دانکه سپیده دم در باغ
ز رشک باد نسیم غنچه در گریبان رفت

بمجلس تو در آهنگ مطربان چه عجب
اگر لب زد نشاط لبهای ایوان رفت

در آن زمانه که اسپان باد پا برخیز
بیک زدن بهوا در میان میدان رفت

سپاه گور زمین تنگ پر خطر باشد
در آن زمان که تو بازی بسوی چوگان رفت

بزرگوار دادم شنبه نبی آن
که یافت دیو بر ملکت سلیمان رفت

چو دور گردون فرمان عزل او در بود
ز پشت زان همه آئین و حکم و فرمان رفت

بدان رسید که با منصبی که او را بود
نه تیر رسید در اندیشش پیکان رفت

از آن سپس که چنان کار او در شد
گرفت آخر کارش بلطف یزدان رفت

جهان دیو و پری بود و زیر فرمانش
نداشت علم در او هیچ خان و خاقان رفت

اگرچه نامه ز حال ... خطه
تو تیر باز گرفتی بحکم سلطان رفت

هزارت حق را

هزار شکر حق را که بازی بسیم
که هیچ چو بر کارت اهوم و سامان رفت

چنانچه قدر او دانکه هیچوقت نداد
سخن ... از ایمان رفت

اگرچه پیش کرده اند زاهل هنر
ردیف شعر از این پیش در صفاهان رفت

چو من قصیده بیر دم چه باشنشیند
نه از صفاهان از جوهر خراسان رفت

سخن که بلبل جسم چو در نوا آید
ز لحن خوش بشوید هزار دستان رفت

گواه دعوی من این ردیف بس باشد
که هست طبع مرا در سخن فراوان رفت

بسی فسانه گرانشاء ... بار
... باز در گلستان رفت

اگرچه از چمن باغ ... برست
... بستان رفت

بخواه ساغر فرخ بخرمی امروز
... رفت

ز بهر ... گردی ... مرد
که راستین تو بر دن ز ... رفت

ملک الشعرا رفیع الدین اصفهانی نا فرماید

شبانه چمن بگشو دم ... چشم
... در این طاق ... چشم

زمانه طرهٔ شب را بشانه تیز دو من | ز چشم صبح بسته بر آینه نور چشم
شفق نقاب خورشید را چو انداخت | چو زهره لب آبان عنبرین پر چشم
چو سر بر آمد خوب زیر پرده شبگاه | گرفت ماهی سیمین ز بحر خنجر چشم
فلک دهان چنان تنگ بست بر تیغ | که می‌نشاند دلم چو ابر دیده تر چشم
در این میان که در آمد چو عید خرم و خوش | تهنیت زد آن ماه مهر پرور چشم
ز دوش کشید بر سینه‌ام گوهر افتاد | ترا ز سطح افق بر هلال انور چشم
بطنز گفتم اگر خود ترا توانم دید | مرا بناوک مژگان بر آورد از سر چشم
مرا از او چو زلفش تو آمد فر و سم | بگل خیال اگر کشش نبود بهر چشم
تو نور چشم دیده تو هر آینه هر دم | بطبع رنگ بر آورد ز دامن تر چشم
ز لفظ عذب تو نگار است از لب الکن خوش | ز تاب روی تو گاه است همچو زر چشم
چو حجله گاه عروس خیال است نزد | که هفت پیچه مرصع کند بگوهر چشم
ز سینه جان دو دلم رفت و هر آنچه بجوز | فرو گذاشته است اندر آتش بر چشم

مروت است

مروت شراب شرنگ من زان روی | بیاشفت ز جامی بر سم ساغر چشم
بیاد کار خیال تو نیستی دارد | ز اشک لعل بیاده آسته بزیور چشم
نه در حمایت زلف تو ام کنون باری | بگویم ار چه بر آهیخته است خنجر چشم
بگوش صدر جهان هم رسد ز قصه من | که فخر زمن بچه پرورد آن ستمگر چشم
سر صدور سپهر جلال گر غزنوت | چو کلک خامه‌گه دوش داگشید از سر چشم
نهاده اند به پا کنیز دولت و داد آب | ز چرخ چرخ بداد و حسب گوهر چشم
غبار موکبش از چشم چرخ روشن کرد | عجیبه ای که روشن شود اختر چشم
نهی ز خطبه مدحت سیاه پوشیده | بروز روز شب شده بر بنشانیده بر چشم
تو آنکه بامر جاه پی خلق دارد | ز تو نقش شده ز نور رای انور چشم
فلک ز مرد ازان شده در هواداریست | عدوی جاه صفت را بر آورد از سر چشم
بحسن طلعت خوب بهار تست به | فلک چو باز کند همچو من ز خاور چشم
سپهر را تو خورشید پس برو گیست | به فرق ثابت بکشیم را ز دیگر چشم

حسود جاه تو چون نافه گشتش از رشک   میان خون جگر با شب شامه چشم

جان بذات تو چون شیشه‌ی گو بار به گشت   شب وصال چو دیدار یار بر چشم

ز حرص مدح تو سوسن بسیم کرده زبان   ز شوق مدح تو نرگس بساخت نقد چشم

ز نور طلعت رای تو خیره ماند عقل   چنانکه خیره بماند ز نور خور چشم

کرم چو با همه چون آفتاب معلوم است   که روشنست جهان را بچون تو شهره چشم

بجود فرو شده ام تا چراغ امید داری   ندوزی ز رحمت و خلقت بچاکر چشم

چنان ز کلک هنر آن شبنم آورد سخن   میان ابر فصاحت ببام اندر چشم

نگار خانه‌ی طبعم نگر که از نقشش   ز نیکوئی نتواند فکند آن در چشم

همیشه تا ز جهید رسد نقطه‌ی حسن   بهران اثر که پدید از لون و پیکر چشم

ز کشف راستو سر فلک چنین بادا   چنانکه جمله حقایق کند مصور چشم

ترا دقایق صنع نهان لطف حق   که از عجب از آن کرده باز چشم

ملک الکلام عمید الملک فرماید

ای نقشه ز وصف بیان تو جان قلم   گرده معانی خط خوب بیان قلم

از بهر مدح لعل لب روح پرورت   سر بر زند ز خاک شکر در میان قلم

در پیش خاص و عام ز شمول لب تو   هر دم زند ز حسن تو صد داستان قلم

از رشک سوده بر ورق گل کند نثار   آنکه دهد ز عارض خطت نشان قلم

یک حرف اگر ز دفتر خط تو بر کشند   بر جان زند ز لطف آن صد دکان قلم

در وصف لب تو شکر الذین بس   حقا اگر قبول کند رایگان قلم

چون خلق مانده پیش چشم تو بر او   زان در دلش چو خون نرگس بوان قلم

چون در بیان حسن و جمالت کنم رجوع   چون خیمه سر برآورد از فرودان قلم

در دست من چو قطره ز تحفه می‌کند   اندر ثنای صاحب صاحبقران قلم

خورشید دولت شرف الدین ملک که شد   از بندگیش خسرو خسروان قلم

بر ده فلک زمانه او بر زمین فلک   بسته کمر به خدمت او در میان قلم

بر خوانده بهر دولت او صد دعا خوش   آموخته به مدحت او صد زبان قلم

ای دادگستری که به پایه حشم تو   بر بام قصر ملک بود پاسبان قلم
یک ره گذار ملک به تسلیم رای تو   با ضبط جوشش لب گیرد در بکف زبان قلم
برده سبق ز مدح تو در بستان ضیا   گفته سخن ز مدح تو بر آسمان قلم
تا همچو طوطیان شکرستان مدح تو   آمد به مدحت تو به دستان قلم
از بهر آنکه مدحت تو چیست میکند   گشت آبروی همه خاندان قلم
مشهور گشت مدحت تو از سپهر تیز   معروف کرد نام ترا در جهان قلم
گردد چو شمع گردنش از بار بی سبک   با هر که در زمان تو شد سرگران قلم
از دست تو چو در سر انگشت پا نهاد   کرد التزام دست ترا شد ضمان قلم
در پیش خامه تو فرو گشت میکند   زان روی کرد و بر سر فرمان نشان قلم
رانم ز بان آب سینه سخن چو داد   در مدح تو بدست عبارت عنان قلم
اینم ز فیض نفس تو دانم که در ثبات   شد در کفم چو دست تو جوهرفشان قلم
بر لوح مدح تو رقمی راندم که صفت   هرگز ندیده است و نه بیند چنان قلم

تمت الکتاب
فی سنه ۱۲۷۵